

**TEXT FLY WITHIN
THE BOOK ONLY**

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_188947

UNIVERSAL
LIBRARY

مفتی الرطل

الخرز

[illegible]

اسرار با ملائکه بسپرد ادم علیه السلام و معنی آنست که و معنی آنست که	چونکه ادم را رساند او بد محمد
دو زمین بسر خلافت افرید	حکم فرمان اندازد و دودو
تا ملائکه حسب الامر دشمن سجود	از پس فرمان ملائکه خمین
سرها را در از طاعت بر زمین	کی چند را محکوم فرمان توایم
آنچه کوئی آن کسیم آن توایم	سجده ادم چه باشد آن کسیم
کر کوئی سجده شیطان کسیم	ز امر حق سر بگرداری کبر سن
شرک بنود بلکه تو هست است بس	

ان سبکی که بدو فرو داشت
که خیمه بر سرش افکند
بجده کردند و بخشیدند
از او را در صورت او میمان
که بود چاکرین شمس را
نی سبب بود

[illegible]

داری اندر پیش از این بود که به
بازگشتن و در آن روزی که
سلطان خورشید پاشا
ای توستان این خواست
که کشته شود و این کار
کی بر کسی رود خود دیگر است

[illegible]

هر که با از کار خود پشیمان باد
 می رسد به هر گسلی به پیشه شود
 کس هر گسلی همین کرده اند
 که بکار مردم هستی کار نشان
 از چه کرد این پند دور می آید
 این چسب را لا لکری بر خود نکشت
 از چه کرد لفظ را بر آسیر باد
 ریش و سبب و نجاست و پند
 خلق را که حق بخود بگذاشتی
 ای بسی از کار بهاصل شدی
 هر گسلی جستی پادار گزین
 زمین ره این دانی پنهان و پدید
 هر که با از کار خود برتر نباد
 هر که دست از کسب و شغل خود کشد
 هر که دست از شغل خود کو بر زمین

جامه و کالای خود در خون مای
ای کسب که خود را آتیه سود
بر شغلی هر کس آموخته
دیگری ناکرده است نه شایان
کفش را دوزیر ابو و مشعل
جامه زلف و دپ را اگر است
باد کنسی بدوش خود نهاد
هر که ریداور و آب آید
کر نه هر کس را بجاری دشتی
پس دکان پرورش و خالی است
کارهای پست مانند یزیدین
هر کسی را به کاری فاسد
هم سرمایه و هم سود باد
شیخ غیرت دست و پایش آید
شسته از غش آمد بر دهن

رجوع بتمرد شیطان علیه اللغه و مردود شدن آن

ہسچوان دیور ہم سستی

کو گذشت از حد خود را بر سر می

در مقام طلسمی را خطی است
 هر کس که زنج را دیده علمی است
 علم را در دل نگه دارد
 چون کشتن کی ملک می آورد
 دل ترا به ملک می خورود
 و ز خدا ای عالم روزی است
 دل چو مرگ عالم را می آید
 منقلب گردد در دست و صورتی
 تا آنکه در دوزخ بی شک و تردید
 تا ساری شود ز غباری بود

و اما کسی که در دنیا زندگی کند و از دنیا بگریزد
و از خداوند بترسد و از او بگردد و از او بماند
و از او بپاید و از او بجای آید و از او بهرگز نبرد
و از او بهرگز نیفتد و از او بهرگز نشکستند

دامن آلوده از خاک و خون / بر آن رخسار زلف و کمر /
 زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر /
 زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر /
 زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر /

چون بین پیاده تر بود از بسیار سینه راست از بین راستان بختیگر شرح صدری دیده آنچه می بینی ز نور اینها	شد در سیمین عجب قرار سوی ملک نور و شمع لامکان آنچه من گفتم نگو نمیده جسد را اندر زمین نمی بساط
--	---

سینه است راز و شنی منی در است وسعتی در سینه منی از زمین در میان سینه است این اینها ظلمت جیب از زمان می پیش شد یک پیش تخت و وزیر زمین چون مقابل یامین آمد بسیار تا بود آینه دل رو برو این مگوی چونکه مظهر دل بود همچو آنکه صورت خوب نگو زانکه آینه خود از دیده جدا دل ولی هم آینه هم دیده است دل بود چون آینه چشمی تمام	هم کشادش را از اینجا ابد است کما مذران بهشت سینه است درین شکری چسب بود ستم اینها شکستنی بیشتر از پیش شد شکی و ظلمت شو چیه یقین زین سبب دل را بیدار اند قرار با نگرستان آفتاب نگو باید اول سوی دل روشن بود مینما از سوی آینه رو آینه مرید مار از ستم است نقشش را سر بر خود دیده است نقشه بار او بر رو ستم تمام
---	--

خانه چنانچه در راه / زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر /
 زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر /
 زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر /

دامن آلوده از خاک و خون / بر آن رخسار زلف و کمر /
 زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر /
 زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر /

دامن آلوده از خاک و خون / بر آن رخسار زلف و کمر /
 زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر /
 زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر / زلف و کمر /

فرخ نخواست است در بخار و حسین
منزل شیطان و دیو و دوشناس
خالی از مکر نشاطی با غمی
که بالا برد و اکا بهی
دل چو مراقتی در آن کرد مقام
میشود ازده نوزدین جملو کر
نسم و فوف و باهره شمع و سکر
بست در باطن قورا راه دگر
ر بگذر در مشعر و وحشت
معبر کرد پان با و فا
قوت دل باشد و قوت روان
آهم ده ویرست اینجا هم گشت
چم از آنزه میکند شیطان عبور
از ملک حبسکی را خلق و خجست
باشد از الیس وراطیع و جیم
این زدیوان از فرشته ظاهر است
از ملک دل را رسد نور گشت

[illegible][illegible]

من شود کی خاک ایرود کنم
 چون نماند بهر تن میسپرم
 چو در آن بود کفن چنان بود
 چار سوی این بدن برون
 خاک کشتن آن بنامش
 کا خدا اعضا است این
 آن

[illegible]

۸
 بادیه کویت
 تا ابد از شیران افشاده
 افشایی بدین
 نیست با آن نوزد که
 از کجای شش چو سر
 باز که عیسای خاور
 اشتران از دین
 چو بخت در جهان
 خالصه کویت
 شش

[illegible]

در خانه شمشاد عمره و غنچه بخت
 ناله عشق سازد ز غنچه بخت
 ز غنچه بخت سازد ز غنچه بخت
 ز غنچه بخت سازد ز غنچه بخت

زین پس با مصالحت کاریم
 عاشقان عار نبود از حبس
 میکند چرخن کمی سحر زار
 فیلسوفی را که می نادان کند
 طفل آفتی را که می گردد لیل
 اندر آتش افکند که آبی خلیل
 نقشه بر کف که در دهنش دارد
 ستونز کند ای فریاد دارد
 نقشه اکنون بفرق خوشن
 هر که بر شیرین لبی عاشق شود
 مینت شود اندر ره عشق چون
 مینت شود این فیضی می شیشی
 اقبوتی صد قانی فی الهواه
 میدد اینک صبح روز عید
 یا اجبائی لعمری فی لصداه
 پس چون عیشت سازید این سنم
 تا بود از روی رحمت بکخطر

در سنوچ بخت عاریم
 آری آری عشق باشد و فزون
 کاه عاقل میکند و بوانه را
 هم سبق با طفل آنجس جوان کند
 تا سبق آموزد اندوی چیریل
 کاه موسی را کند تا رود نیل
 هین کین این کوه فی شمسار
 آفرین بردست و بر بازو تباد
 ستونستی خود را بکین
 زندگی اورا کجا لایق بود
 تا آران یا بی حیوه جاودان
 رنده جاویدی از ما بیستی
 و اطرحو حبیبی قربا فیه فاه
 در ره جانان مرشدان کنید
 از بکونی او بکونی فرج شاه
 بکنید اندر رسید افکنم
 بکنید بر این من لی پاوسر

و ده چو دریا می زلف لاجان
 در تو از دریا می زلف لاجان
 منقل باشد و صد و صد و صد
 و حبس می است غلب و شکو
 میرسد مردم ترازان بکار
 ای تو را را و ستاد معبران
 چه خبر باران در پیشان
 بود که می مردن بکین
 راه کردن بیابانهای روز
 شوق این دل ساز دست بود
 اشاره بطریق حصول مقصود
 ای احوالا

از غنچه بخت سازد ز غنچه بخت
 از غنچه بخت سازد ز غنچه بخت
 از غنچه بخت سازد ز غنچه بخت
 از غنچه بخت سازد ز غنچه بخت

در آن سراسر کجاست
 زین نعل از کجاست
 در آن سراسر کجاست
 زین نعل از کجاست

همچو ازین پستی اندر پست نیست لیکن ازین باشد این کجاست	بچشم از خود بمقصد پس نیست کان قدم فرسوق خود باید نهاد
بان چو مردان یکسر چنگل هم جسم را در راه جان خوار کن	پای بیرون نه ز ملک جان جان بچاکهای او پیش آر کن
بند جسم و جان زباله مرگ عالمی بگر سر سویر پاک	از منصبش شش جبهه بالا را عالمی فارغ ز باب و باد و خاک
عالمی بین گلستان و گلستان پرده بردار از رخ زین دل	گلستانها سر زده بر لاسکان پرده از رخ رجان را می دل
پس دران بین نقشهای غیب کشوری بین خالی از دوز و دغل	پاکب از انرا دران جا و محل روز و شب بایکد یکدیگر دوستان
دوستان و دوستان بدستان دوستانی جمله خالی از نفاق	جسکی را تحت دو دو اتفاق مقصد و مطلوب و جان بجای
جسمشان از دم جدا جانشان عالمی بین خلد از رخ غیب	خالی از اندوه و سر و زو ش استیجی بیکر ز زباد
نی غنا صرا در آن کشور نصدا فی کمال جوع و فی نفس سنج	لے بلای حرص و غمی دل طبع لے بلای حرص و غمی دل طبع

در آن سراسر کجاست
 زین نعل از کجاست
 در آن سراسر کجاست
 زین نعل از کجاست

در آن سراسر کجاست
 زین نعل از کجاست
 در آن سراسر کجاست
 زین نعل از کجاست

در آن سراسر کجاست
 زین نعل از کجاست
 در آن سراسر کجاست
 زین نعل از کجاست

این نصیب
ان یکی جز به خود داد و
پیدا از دست ریا بین جو
در میان بختی با صاحب
داد و خاهاش که شتر هب
وان خواشن بشه سببا
روز دیش زارند شدت
دل نیز بر بار کس در آورد
نه گوارد الفد را شکم
زینت دی ظره و در جام
نرسید

کجاست که در دوزخ است و آن کجاست که در بهشت است
 کجاست که در دوزخ است و آن کجاست که در بهشت است
 کجاست که در دوزخ است و آن کجاست که در بهشت است
 کجاست که در دوزخ است و آن کجاست که در بهشت است

خنبد تا خواب راحت نیست خوابها مانند ولی شمشیر دل ز بیم غرلش اندر نظر چشم او بر کرده نیست این که گزاید جانب خسته شمار بیک نظر در حال سل و ماه کن که ز فالک زن زمان جو خیز خود پیرس از حال و درگاه غل آن یکی برسد از احوال درون بندش آنیک کند شکر خدا و امی اگر چه ره در منصب بود وارشش و یوانیان خاکسار در میان محبت هسل زرع و تجارت و حرف دیگر در کار زرع است و کسب آرام و نه زورش قرار بگذرد و در هوا فوجی حشر و کینه اندازد روز در کناسی و سرگین کشی کشت من سال اما چون شود	دل دمی خالی و سرگین کشی از سر زلف بن غافتر خا برش اباد و باطن بسج گوش او بر بامک درنا چست این ای سپا با خود سطره لالی پا طالع من بین مرا آگاه کن که معبه خواند و که رمل کر کشته نمسکین بخرد ارباب زل وین یکی آرد و کوع و اثر کون یعنی از جور تو رستم مایست می نداند خود که بکش که خور می برارند از غریزش دمار در میان محبت هسل زرع و تجارت و حرف کسب آرام و نه زورش قرار و همی بخواند اعدا خود و این کلاه شب ز بیم عاقبت دل اشود و خل آن از بار کاش افزون
--	--

این زمان با حق است و آن زمان با باطل است
 این زمان با حق است و آن زمان با باطل است
 این زمان با حق است و آن زمان با باطل است
 این زمان با حق است و آن زمان با باطل است

کجاست که در دوزخ است و آن کجاست که در بهشت است
 کجاست که در دوزخ است و آن کجاست که در بهشت است
 کجاست که در دوزخ است و آن کجاست که در بهشت است
 کجاست که در دوزخ است و آن کجاست که در بهشت است

۲۱
می تپیدم می پیدان
بل بلول و لب لبک بودی من
کام چشمت بپنج چشمی بودی من
منح می کرد دولت شکرین کام
ای بسی نادان شکرین کام
میش ازین گفتند از بختی بودی من
بارشند خورشید خورشان
بودی من خورشید خورشان
بودی من خورشید خورشان

خانه اید بر سر راه را
مردن چون کسی تان نمک
چارار کاخم خودی سپا چون
میچند که ز سوراخ اندکی
میچند خوابی برون میدو
ای بیکر زهی بیکر می پیکر
مایه ام بر دو مرغ حاج کرد
الامان والامان والامان
چی چو این خواجده صحبت است
خواجده کو یادش سرا خورده است
ای پارید این دوار ای کعبه
چیت ای خواجده کار مردن است
هی کجا غسال و قفسه قبر کن
خود تو کوئی خواجده هستی بنود
باکان اینکه حتی لایموت
سروشکی برون دوید و خواجده
اقب بر این بنده که بود و

[illegible]

مستوفی گشت و حساب
 شرازجا را فردا در آن
 است و با بغل را که شرفای
 خان از کید پیرستان
 پیش از شرفای پیرستان
 تدبیر اطراف زمین
 شود بطرف باغ شادان
 و در پیش چاه بود
 مجرا سبز چرخش
 تا گذار

وكان يزور عراقي في غلغلة فاضل ابراهيم الكندي
 رابع
 سواد
 في
 في
 في

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در وقت کس که در آن بزم
 با نماند و در دهن فغان زد
 قوی ایشان دیده بودی که در
 دیده را دیده اند که در
 با نماند و در دهن فغان زد
 قوی ایشان دیده بودی که در
 دیده را دیده اند که در

نی در اول پیشان کاشت آری راجی چند کل را تابع است سستی بنیاد و حسرتی بدار آن یکی ساریست در هر سنگی خوی کل از بنده آن بندستی خوی زشت و هر در بنده آن پستی و سستی و کسر و خشم جسد اینها خوی و هر است بر ساری که روزگار افسرند کوس و بخت زده بود با مگاه کلخ هر کس را بر او از و صبح در بهاران که گلستان را خست آنکه را شکیر و شکوایان بام که پرده و شست بخت و تاج کرد را خوش از هر مهر کشند آردت که خوان نعت زکات قاضی شریف آرد در نیافت	نی در آخر پند از پیشان کاشت وین سق در چند و از کل شایع است غفلت و سستی اهل روزگار وین یکی جسم جاری نذر هر تنی طبع چند از طبع کل پرستی کشته ساری باریش هر بیان بهو فانی و سقوط و نقصان کشته در اجزای آن جاری چنین بر کلوش از رخ خسته بناد طبل حلت که نقش در شامگاه شمع کورش بر فروز و درو اهرم در آن در برج نخلچین کشود دیدش مشغول شب که می شام سازدت امروز محتاج علاج خواهد از دندان کین مهر کشند هست در هر یکی از آن صد تا که تا جش کفن از نی نباش	این شاعران که در آن بزم با نماند و در دهن فغان زد قوی ایشان دیده بودی که در دیده را دیده اند که در با نماند و در دهن فغان زد قوی ایشان دیده بودی که در دیده را دیده اند که در
--	--	--

دیدم آقا بنی که در آن بزم
 با نماند و در دهن فغان زد
 قوی ایشان دیده بودی که در
 دیده را دیده اند که در
 با نماند و در دهن فغان زد
 قوی ایشان دیده بودی که در
 دیده را دیده اند که در

لیک بال ناتوان و مست
 با پر خود کھنکھه با ساعته
 پر بر آورد آن یکی مور صغیف
 کرد پرواز و بد بواری شست
 گفت اینک من عقاب را بین
 هم منم ش بین برج آستار
 شاهزادگان و سلاطین منم
 هم منم طووس فردوس برین
 هم منم سیرخ قافلا سگان
 هم منم آن بد شهر سبا
 ما خود آن موریم ای باغیز
 در بهارستان فیض لم نزل
 دیده بکشویم از خواب عدم
 پس ز سوراخ عدم سر برزدیم
 بر پریدیم از عدم کامی جا
 فی حشران جزاین دیدار است
 فی حشران از زبیه نهنگ است

کان نه بتواند پریدن زان در
 اوج میسکند و قدر فاشته
 یکدور وزی در بهاری باغیز
 پس بخود نازید چون طووس
 میسپم سر است تا چرخ برین
 کرکاسم صید و باز نام شکار
 پادشاه جمله مرغان منم
 هم پر مر رشک بکارستان چین
 کنسکر او ان عشم شیان
 هم منم فرخنده بال و پر سبا
 بل منم و شر از هزاران پاییز
 از لب لطف فیاض ازل
 شد عیان مجذور را خدایم
 تا سر دیوار دنیا پر زدیم
 تا سر دیوار است روزگار
 فی کدرمان در تماشاگاه است
 فی زدریا مای ذخار بزرگ

اینست خود را یکی پنداریم
 هستی خود را یکی بپنداریم
 رویان کردیم امکان کردیم بود
 پس بخود از هر سوی زد
 با عدم خود خیزد با پر و پر
 این منی و ما خیزد از پر
 از روی چون بنایست این
 از روی چون بنایست این
 از روی چون بنایست این
 از روی چون بنایست این

اینست خود را یکی پنداریم
 هستی خود را یکی بپنداریم
 رویان کردیم امکان کردیم بود
 پس بخود از هر سوی زد
 با عدم خود خیزد با پر و پر
 این منی و ما خیزد از پر
 از روی چون بنایست این
 از روی چون بنایست این
 از روی چون بنایست این
 از روی چون بنایست این

اینست خود را یکی پنداریم
 هستی خود را یکی بپنداریم
 رویان کردیم امکان کردیم بود
 پس بخود از هر سوی زد
 با عدم خود خیزد با پر و پر
 این منی و ما خیزد از پر
 از روی چون بنایست این
 از روی چون بنایست این
 از روی چون بنایست این
 از روی چون بنایست این

میت راحت تا سفر بایر
این مسافر تا ابد در خوشبختی

آنکه آن سفر بعضی
برکنار از راحت و در گردش است

فرق دیگر هست بین لعالین
وان میبستی که چون نبود و را
زاده اعمال دنیا که با ند
اندر برای آن و اگر نبود زوال
از بی حس زاده که نش پید
لیک جنب جای حرکت بقاد
زاده همه حال چون دیگر زاده
تر میت کردی گزاین را و روبر
تا با ند سالم از چشم بدال
کرد و بستن پستی خوشتر
لیک اگر خاف شدی زان بخواد
کرد و او کیستند و اخوان دو
پس نه نیش ملاک نیست خط
چین کوفتی چون سفر ایست
در میان اینک چون سفر انداخت
میت راحت تا سفر ایست
این سفر را به دور خشت

کمان هر دو از مقتضای شایسته
در ساری آخرت مرگ و فنا
تا که رحمت خود با تو عالم کشند
است با هم نسل آنرا اتصال
است نسلا بعد نسل تا به
هم در اینجا کون باشد هم فساد
است اندر هر حس کون و فنا
هم کجایش از کسر و عطش
تا نیس با دره بر آید جط و بیا
یک سلاله او در محبوبت
با میسدی هر زانش سیمان
تا کشندش سوی خود از مکر و ر
بس بسوزن دستها نیست خط
هم سافرا برین و هم غایت
لارم می میگردد غرضی تعب باشد

ایه کان اسفر بعض اسفر
بر کنار از راحت و در کرد است

احمد اندر خار و مستی بت
 حیدر اندر خانه محراب باز
 ای نسیم صبح ای صبا
 باز کو با خود چه داری ای نسیم
 من بخوام نکست پر است
 یکبار می پس بر اران خاکبار
 ای نسیم صبح بعد از صبح
 مملکت کی صاحب است ای صبا
 برف بارید است بر باغ جهان
 افتاب روی آتش زیر مرغ
 پر شد از خلم و ستم روی زمین
 ای تو فرزندان آدم را بد
 راه حق بسند بر ما این فرق
 لوح دوران شدتی از فشرخ
 سیدی قد و اب قلبی فی لوک
 چهل الی فی پست و وجه حبیب
 ای طیب درد پسران من

در سیم کجاست هم بدست
 کشته باز نگاه جوی حق باز
 میرسی از سمره صمد رحا
 زنده ساز این اسخو انسانی
 بوی پارسین کجا چون
 تا کنم تعویذ خود از هریدار
 از صفائی گو بان شین پام
 الله الله پای دولت نه بره
 قنات تا کی باشد نهان
 سر زنده از کوه و مهر و سر دروغ
 یکظرف بر روی مظلومان بین
 ای میان رکبش دستی سر
 راه حق بکشت با ای راجع
 ای تو قدر دار بر گردان ورق
 لب شوی هل من کین یوم اولک
 هل میاوی بنده المصطفی
 اید و ای رنج لی بایان من

این یاد است آقا محمد
 از این چه بختی که خاتم
 ای بختی که در سلطان
 ای بختی که در سلطان
 ای بختی که در سلطان
 ای بختی که در سلطان

روزی که پادشاه
 جزو حکم از ان نظام
 کار و بار عالم از ان نظام
 بیدار از ان نظام
 غنیمت باشد
 ای تو خود را و همه نوروز را

اندن و دست
 دست کو تا به من دوام
 من که کنم دست ای صاحب
 هم دینش که ای صاحب
 در دنیا و در دامن او ای صاحب
 دل را مانی این زمان
 ای صفا ای صاحب

باد را در این زمان
 ای صاحب
 ای صاحب
 ای صاحب
 ای صاحب
 ای صاحب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در نفع من از آن صلیب بجا
 سودگان بجز بفرمودار و در میان
 ز کجایان که در میان
 در نفع من از آن صلیب بجا
 سودگان بجز بفرمودار و در میان
 ز کجایان که در میان

ای حرفیان جامه پیش او زید
 کامشب از خون من ز تیر پیا خرام
 سینه خواهم چو ریا جاک کجا
 نام و نسب در من و در دامن
 ای شکار فکین بت طمان من
 پادشاه اجله بجز تو اند
 این کد را هم گنویم بجز کن
 تیر تو جیف است جز بر جان من
 اینجیک است از دوزخ و خوش اثر و کار
 تا بر این جان خودت بران کنم
 انصیفانی میخیز پا و اکرار

پیش آنشوخ خاکش و زید
 باده پیاید سپاس از جام جام
 تا بر اترم ناله ای در دناک
 جان فدای بایر شیرین کار من
 ای نگار شوخ سبت اندر من
 سروران در بند زنجیر تو ند
 سنبه و در ایشان سبت کن
 ای لب هم لعل و هم جان من
 کمر حجاب بگذرون نه سوار
 جان شاد آتشه خوان کنم
 ز آنکه اصحاب بد اندر شکار

رجوع به تیر جاکت سید دنیا علیه التجه و هم شاد ما بگوید کاعب

این محاسبه و مسجدند
 در کشاکش شاه با آنکو دکان
 ای بلال آخر شده و دران کجاست
 ای مودن و وقت پیکار شد
 ای مودن جبهه و آتش را بجوی

انتظار شاه عالم میکشند
 زودتر بفرست آن زکرو دکان
 جسمهای مردمان جان کیست
 آه ما سپ روی تو ماه شد
 حال ما را بر سر باو بجوی

در نفع من از آن صلیب بجا
 سودگان بجز بفرمودار و در میان
 ز کجایان که در میان
 در نفع من از آن صلیب بجا
 سودگان بجز بفرمودار و در میان
 ز کجایان که در میان
 در نفع من از آن صلیب بجا
 سودگان بجز بفرمودار و در میان
 ز کجایان که در میان

در نفع من از آن صلیب بجا

در نفع من از آن صلیب بجا
 سودگان بجز بفرمودار و در میان
 ز کجایان که در میان
 در نفع من از آن صلیب بجا
 سودگان بجز بفرمودار و در میان
 ز کجایان که در میان

[illegible][illegible]

سوی خاستن روانشور و در
 ناکه خور و اجسم زین کوکبا
 است برین خوانجی شایسته
 بر کرک و سوی پنجمه شایسته
 آن کفی کش بود محسوسه کلف
 با هزاران ثقات و هسایط
 با بحسرات سبعه و نخل
 سرخسید ارم شتی کوکبا
 کای وجودت محسوسه شایسته
 خویشتن را زین ثواب خیم
 کی چو پشان سوخته دیده است
 از کشته و ز شایسته بن می بندد
 در بنایش خاک و سنگ اند
 واده و بکره او بار و بال
 جمله نخل است و بال را زین
 خوش را می کنند اندر قرق
 با دو بادام رشتن در حال

ان ومان، را ازین طفلان بخر
سوی من آر ایچ بی اندان
سوی خانه بی سرشد شاه
کرد کا فی خند اندر خانه
بر گرفت ان کرد کنار کف
روبان طفلان رواند باشد
نصف پاشنه راه اجل
که فروشید اشتر خود را بکان
جمله سوی وی ویدند
آری آری نا مان بفرخیم
سوخند آری ازین سودا
که از نزل بگریزند زل خون تاب
همچو آنان که آخرت بفرخند
لک جا و بدجاست منزل
زیست دنیا که است چنین
بادت جستن ز مغرب به شرق
پایان کرد خفتن در حال

[illegible][illegible]

بآن کوی نهیلا گشت پند
 جان بشوی افروخت جان بد
 چون بودی از او بیاشت
 صافیان از تو نغز رود
 هر کوی خشن خود را بکشد
 ناز میان از این نو جاکند
 حجتش باغ دعا را بپوش
 جس ابد صفتش از این
 کوی نهیلا گشت پند
 جان بشوی افروخت جان بد
 چون بودی از او بیاشت
 صافیان از تو نغز رود
 هر کوی خشن خود را بکشد
 ناز میان از این نو جاکند
 حجتش باغ دعا را بپوش
 جس ابد صفتش از این

دست او بکشد او پویا شد
 لفظ بمعنی وضع یعنی کین
 هم بوی جلا از و شایع
 بر سر او صافی از نغز آگاهیت
 نهشت بار پیا و سخت با عرض
 در و رای انجمنان باشد
 کی رسد اینها بسوی او و نغز
 فی نقص در غیر آن زینو اسط
 می نذا ند عین و والیرا سخن
 تاز هم در جزیری به بنی نغز او
 پس ز نغز معنی از سخن نیکو
 قدر است از به و بهر عدم
 از عجب ایستاده صد با صفت
 هر طرف در جلوه سیه صد
 در نهادش را بپوشید
 شد صد و شصت و نوزده
 ابر من در اس من در این

ذوق لیسوع او آماشت
 حسن تو عجب یاشد بی سخن
 هم کلامی بوی شمع مفر و غ
 قشرباش ز نغز شش آهیت
 پنج بست اینجا جو هر چه عرض
 جملگی شش ز نغز صفا شاف
 چون خوبست را نباشد نغز
 خبر تقصیر ترا نباشد در اطمین
 زین سبب فرمود آن چند چون
 چشم بخشای سبحان عمو
 پس ز نغز از ز صفا شکی بر
 ما را نیست شبها الا موعده
 چشم جان بکشی نیکو هر طرف
 چشم جان بکشی نیکو هر طرف
 دیده جان پرودا را برورد
 در درون بن یکی پند عینان
 در درون اندک دارد و وطن

کوی نهیلا گشت پند
 جان بشوی افروخت جان بد
 چون بودی از او بیاشت
 صافیان از تو نغز رود
 هر کوی خشن خود را بکشد
 ناز میان از این نو جاکند
 حجتش باغ دعا را بپوش
 جس ابد صفتش از این
 کوی نهیلا گشت پند
 جان بشوی افروخت جان بد
 چون بودی از او بیاشت
 صافیان از تو نغز رود
 هر کوی خشن خود را بکشد
 ناز میان از این نو جاکند
 حجتش باغ دعا را بپوش
 جس ابد صفتش از این

کوی نهیلا گشت پند
 جان بشوی افروخت جان بد
 چون بودی از او بیاشت
 صافیان از تو نغز رود
 هر کوی خشن خود را بکشد
 ناز میان از این نو جاکند
 حجتش باغ دعا را بپوش
 جس ابد صفتش از این
 کوی نهیلا گشت پند
 جان بشوی افروخت جان بد
 چون بودی از او بیاشت
 صافیان از تو نغز رود
 هر کوی خشن خود را بکشد
 ناز میان از این نو جاکند
 حجتش باغ دعا را بپوش
 جس ابد صفتش از این

در بیان نکته از حدیث قدسی کشف کرمی

خو است تا کرد و عیان تو شکار
چسیت خورشید یک خرم کردی
این زبان بی ادب بریده باد
آتش بد این خانی ناسعد و در
روزی بر بارگاه لوز زرد
گشت از آن خلق بی پایان
سینها ساز دل آگاه داد
بچین این نقشهای چسب
جملگی ظاهر ظهور خویش را
خو است باز نقش کرد و عیان
تا رسد از قهر جان خویش جز
خو است تا مغفارش کرد و دید
ایکته کاران کنون با صد مهیار
هم غلو فست و زو فست رحیم
و هب و جان و مناست او
جلایه چسب با تا عیانند

نہایت مختصر و مفید

[illegible]

سب سے پہلے
 میں نے اپنے
 عزیزوں کو
 خبر دیا کہ
 میں نے
 کون سا
 کام کیا
 ہے۔

با چنین بیای غفوبه کن
 کشته ای آغاز نه ای بجای
 گوشت باشد یا معدی ای
 گوشت چه باشد چو نصفه ای
 یزید از آن خاک عالم
 گوشت آغوش کباب
 یازدهم در پیشگاه
 یازدهم در پیشگاه

بعضا در بیان توحید میگویند که تو ابدی هستی و من موقت هستم پس من را چه کار است که مرا از یاد تو ببرد؟

دست کرد و نهاد و نهاد
 در جهان و در جهان
 در جهان و در جهان
 در جهان و در جهان

در دولت پسته که سودی نماند غم فرسته تا دولت را نماند بار قفسان چندت که سخن	با بجای او در بجای بجای خون گند و زنده و ت پرانند برزند مثنی ز غیرت بردان
در بیان کجاست عارفی که شب بگذرد بیرون	
بود در شهر ری یکی مرد خدا از جهان و اهل آن و ارشد روزی که در بند کی کردی بشام روزیش هر روز می آمد غیب در و اتاب و اندر شام و چاه مطیع خالی زد و دور و دور کار فرمایش همه قد و سنان چون کجاست آن طبع پرورش و شد میرسدش مایه هر روز و شب چون نماند و پای رهنش خابین آنکه او بشناخت باز و نکند میکشند آبر و حقان بزور و بداند هر چه چون پای راه	از دور سر نیک و بد میرسد پا در بروی زشت و ز پاسته هم شب تا صبح گمان در قیام بر سیدش راتبه مشک و رس راتبه زان طبع پرورش و شد فی در آن آتش نه سینه و گز که شریا تا شری شان سبیلان جای دیگر ره بر و آن از چند بی صدمع کرب و سیرنج و طلب امر آید سوی او از امر کن بایش با جصد عقب کار کردند تا بجای خوشه با از راه دور بردن با چوب لبت تا بجای

چاهت صدمع و سیرنج
 این جهان در بند و ت پرانند
 سینه صبح و شب
 سینه صبح و شب
 سینه صبح و شب
 سینه صبح و شب

در جهان و در جهان
 در جهان و در جهان
 در جهان و در جهان
 در جهان و در جهان

دست کرد و نهاد و نهاد
 در جهان و در جهان

[illegible]

این سیم فضا که فی از صفت
 این بود با نیک و در ای اهل بوم
 است قرآن همچو خورشید جهان
 چونکه تابدهد روشن درین
 چون بگلین فکند عکس قیامت
 بر زمین رفته چون تابیده هوا
 بر کتب بی چون شود پرتو فکین
 هر کسی چون زده بزم خوشی لاف
 جمله این اختلافات جهان

باشد و فی از زبان این کاروان
 کاروان می آید از آنروز بوم
 ستر هر کس میشود پید از زبان
 زبان بروید یا سیمین و ستر
 غنچه آرد برون با آب و تاب
 می نه پستی اندران جز خاک شود
 پر شمن کرد از آن صد آه و نجس
 زین سبب کردید پید اختلاف
 ز اختلاف فتنه شد ای فلان

چنانچه

حکایت مدعی عرب بر سر راهری و رسول رازیان از او و احوال کاروان

از بنی قریصاع یا از اهل
 رازیان را که می زشتان نبود
 هر طرف در جستجو و در طلب
 جمله سوی او دویدند و غفل
 حال اهل قافله با ما بگو
 هم بکار و بارشان دانا
 واران جان را غم و لب ز فغان

این عرب مدعی سوی سرری
 کاروان ری سوی ج رفته بود
 رازیان بودند اندر روز و شب
 چونکه دیدند آن سرب را بر جل
 کی برید خوش لغای سینه کوفه
 تو برید کاروان ما سسته
 باز کو احوال دور افتادگان

رفته کن از شوق خود
 ای نو با صبا می می
 رفته کن از شوق خود
 ای نو با صبا می می

۶۵

این کی بر سبب تو کل پدر
 و اندر حال با در و ان کس
 این کی از فغان آن یک از غمی
 و ان ز غم و این یک از غمی
 مانه و کس است و این یک از غمی
 که سوی این دیدگی سوی
 نه شش فتنه کردی سوی
 نه شش فتنه کردی سوی

از دکانی از دکانی از دکانی
 از دکانی از دکانی از دکانی
 از دکانی از دکانی از دکانی
 از دکانی از دکانی از دکانی

[illegible]

نیوراد بروزی و نوراد
میخدا اشقام و انچه میخدا
که مراد برادرش
و میخدا

کتاب و بیع
فارواند
مست

بسم الله الرحمن الرحيم

کتاب فضیلت

این بی کار کردیده و غرض
خوش را دادان شود و در
مکر و مکرید و طرقت جهان
کار او شش مع جبران نبات
از قیام او و جبران نبات
اگر پیش او غرض یافت
چنانچه لیکن از حکم او
می خواند چنانچه از غرض
صد و بیست و یک و بیست و
فصل او لیکن صد و بیست و
خط

می اندازد آیه را این است
 عنیت جبذکرا و آل
 انزعج پوشش در زوایحرب
 غمض فی الارض من جمیع
 چون کلوشه تا کلوش و شبر
 کوزند کوسن بار اندر دور
 رطب و یابس بجز در آن غم
 اندران اندر بطور و در کون
 مطلع انوار سجایت آن
 نامه ناموس شریع احمد
 طلقوا و غنسلوا و امسوا
 لث نشان کرد باید تا ترک
 غافل از آیات توحید و صفات
 کرده در نقش نفس رنج
 آیه چندش موافق دیده اند
 پیش عامه آیه آورده پیش
 حملت آیه است و از آن

[illegible]

[illegible]

Journal of Management Inquiry

استقرار مرد و طایفه
و پر خور و شکم پرست
را گویند

غزنی که دست انداخته
صحبته این قوم نادانان
تار بسیدم خافه درین
منع هو شل اندام
صوفی افند خواب و شب بجا
ایدریغ چشم او برآه
صفه که بد از غم این خافه
صیقله درین قدر نور
بیکم منسله درین
کرده شهباز
دور

خلق حبلی و دلق باشد و اسلام
بود او از صفویان نیک عقاید
از ارادت تاجی سوش بر
بود آن سنی و آن صفوی همه
خون زدست صفیان پوشیده
بلکه بر شه یک یک صفویست
تا چو دیدی زین گروه دور
صفوی هنوزن متعاش ایران
بر دمان خویش بسته پوش
که بعسرت بر فلک گردی نظر
عبرت از نیک و بدش آیین بجز
بند آموزد ز دور روزگار
مرد عبرت گیر شرح بنده
خلق بر پا کی دامش گواه
تخم اخلاص بنده کاشتم
خداش را عمر چون بندگان
راستادش بر دی هر شکاه

[illegible]

در کوزه سرای مستکام سخن
 کریمه را چون دیدموش اضطراب
 تانم پشند که به او را و اعجب
 چون که داند چو کسی چون خوشن
 چشم خود چو جسم نهد شد تاب
 این سبب از کجا و این سبب

در مکتوبش قصای غم
 وان در خود را فیه حسرت
 سحره اندر هاشم چون بدر
 مدرسی آراست از فوج آتش
 آتش دانی صیبت ایرد سلیم
 اصل و استعجاب و تفتیح لفظ
 نیک داند یک سبزید و عمر
 اصل در شیا با جت زن اوست
 سحر بر کف در کلو تخت انجک
 در تو انفع آنچه تو کوفته که بس
 نقد اعصار اسرار خوانده
 نقد ظاهر که مندان این
 حال جان را بس یکی آگاهیت
 این یک از جوش ایجان در کن

خلق بر مال و مال و خلق را
 صدر در اکبر و ذات الصدر
 شغل حبل و رس لیکن در سحر
 مال اموست و وقاف و یتیم
 امر و منی حبل صرمت حبیب
 از بر کار و نه منی اند نه امر
 ملت و سهل و سنج در کار و اوت
 خنجه اش در مال مظلومان تنگ
 صدر را لیس کن منچد کبس
 ایک اندر نقد جان در مانده
 تنگ و زبیده است آفر و کرن
 جنب یک اسوی جانسار و آه
 هر چه خواند از تو کوفته در کن

در کوزه سرای مستکام سخن
 کریمه را چون دیدموش اضطراب
 تانم پشند که به او را و اعجب
 چون که داند چو کسی چون خوشن
 چشم خود چو جسم نهد شد تاب
 این سبب از کجا و این سبب

در کوزه سرای مستکام سخن
 کریمه را چون دیدموش اضطراب
 تانم پشند که به او را و اعجب
 چون که داند چو کسی چون خوشن
 چشم خود چو جسم نهد شد تاب
 این سبب از کجا و این سبب

در کوزه سرای مستکام سخن
 کریمه را چون دیدموش اضطراب
 تانم پشند که به او را و اعجب
 چون که داند چو کسی چون خوشن
 چشم خود چو جسم نهد شد تاب
 این سبب از کجا و این سبب

ای بسی ار چهل دنیا ایقرین
کاه در جبرند و که در حبش باد
چون طاعتشان کنی بر بار
بنده ایم و بنده را بر جو
بنده ایم و گردن ما در بند
بنده ایم و نیست ما را ای
عاجز که در چرخ قدرت اسیر
و نصیبشان کنی جرعه حق از
اشقام و حمد و یاس من شبتا
کونی احسن چند این برنج دوار
گوید اچان جبر کفر مطلق است
بنده را حق فاعل محشر را کرد
اچمان را عالم اسباب حاشا
این سببها را بهم مربوط کرد
هست بدبختی و کرازا این جبر
سعی تدبیر تو در مطلوب است
سعیات جسمه در دلخواه شد

ای تو در حق بخشش قوی تر از منم که تو را
کنداری که در حق بخشش قوی تر از منم که تو را

فایده ای برادر عظمی را بر سر قافیه در دست دگر باز باید بود قدس بر پرده انوار	از مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه	مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه
از چه بر سرخ اهی اشی کون و رت را بکار اسب بر سر	از مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه	مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه
مخلصی مرد از جواب زن ندید جوع زن را شد معین و دستیار نی قدر در اندیشه باشد فیض شد برون بر طلب در نیم شب زشت و ز چار اهرم ستارید مازنیان را چه به کام راز کاج بجان هست و ظلمت انجمن آن اندر آتج با هم پیش نور شب و لطفه آ یو لچ الا نو کشفه لظلم بسته کرد آب و بشکافد دود از دلباس بگردون میرد نور پیدا میشود در اندرون معنی اللیل یو لجه است	مرد و زن را چه به سخن اچار جوع هم او را آسید خدی بکار اشکم خایه بخوبی غذا مرد و زن را چه به بخت بر طلب ظلمت شب پرده هر کار شد شب بود خلوتی امی اهل راز راست کشفه هر چه کشفه اکنون من دل شب را به بخت بکار روزگر پر روشن و نور آست چونکه شب پر نور آمد لا جرم می نه چینی بخت و دی کرجم اندر و نما جمعه کانون میشود همچنین چون ندید که در در میشود در نزد وانا اشک	مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه
مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه	مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه	مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه مردی که در دهن ز راه خود بوی خوشه دل نماند و خواه

مردی که در دهن ز راه خود
بوی خوشه دل نماند و خواه
مردی که در دهن ز راه خود
بوی خوشه دل نماند و خواه

چون کجایان میوه برید
شد فراغ از جان

[illegible]

بیت برالعام چون کرد او
دوست بنفش کی شبی از استخوان
انکه سر بخشید و تن بخشد و جان
عقل داد و چشم و روشن گوش و لب
رو بسوی خلوت خاست نمود
سالمانازت بعد غرت کشید
یادیت یکشبیدن ناز او
بود لقمان نیکبخت را رفیق
آن یکی در خدمت این پسر
خواجر انا طور روزی بهر خوا

جانب اعمار دون آوردند و
او کتایش جت از پیکان خان
داد روزی و فرستاد و بنا
نور خود استجاء این آب و گل
در بروی از محصل قربت کشود
از غنایت عشق و تیرا خیر
جان فدای عشق و غماز او
خدمتش را شرم در هر طریق
این مرا از همه بد شر از پدر
یک کوارا میوه آورد و در میان

در بیان خورن لقمان میوه نخل از دست خواجه خود

میو چن در کواران دوسن
گر چا نعام تو جان پرور بود
بلکه شیخ از دست او بر سر مرا
ز خم از دستت زمر هم خور
خورد لقمان میو، مارا با دست
ازش علی کر حسین او نمود

دادلقمان را بدست خویش
 گرز دست خود ای خوشتر بود
 خوشتر از تاج و از هر مرام
 زهر از تریاق جان محبوب
 هر یکی خوردی فزندی یافت
 خواجگار در میوه صد غنیمت فزود

[illegible]

از قضا که در این عالم است
که هر کس را که خواهد بود
در دنیا و آخرت بدارد
و هر کس را که نخواهد بود
از او دور گرداند

این اشعار از نظم و نثر است
 یک اندر دست یک دیگر است
 نظم و نثر از چوین باز که نثر است
 نثر و نظم از چوین باز که نظم است
 هر چه از نثر و نظم از نثر است
 از نثر و نظم از نثر است
 از نثر و نظم از نثر است

مجلس

[illegible]

حاجا بابا بنسب اندر حضرت
از شیخ علی بن ابی طالب
م فرزند دوازده ساله
بود و بیاضی که در پیشانی
او بود بابت از آن می شد

در بر کس تو را قاضی کن
 یا منکب بجز قاضی کن
 تا سر یزدان تو نشاید در
 عسل سوی او کس عالم کز
 اندر کس ساقی خوش بود
 بزم و در دیار خوش بود
 عاقبت در کدو خوش بود
 سرخ و کدو خوش بود
 بویا جیب و لطف و عفو
 مار این کدو خوش بود

یعنی ای یاران دلم دانیستی
هم من از پریایه داران شهم
چون تو کوئی ملج خورشید جان
میشو در روشن ازان پدایت
میستانی ویدکان خود یقین
پنجین بر کس که ز پیک استود
و از صدق و عاقل خود خبر
هم دلم وانا و جانم روشن است
سچانکه آن دگر یک کز کز است
گر نکو چشم کرد کرد متین
خویشین را ضایع و نا بود کرد
گشهاے او کواھ عجب آفت
بوی فنبه سوزت آمد در داغ
عالی در محفل تدریس بود

حکایت مدرسہ کی جہتہ حضور تخریص کہ اور عالم مقصود کردہ در بحث و بد و زانوست

جمله شاکر و اش اندر حاشیه	بود او چوپان و پشان میامیه
از در آمدن کمان باکش و فش	یک سوار مقرر شیخ و ش

[illegible]

این سبب از خود است و این سبب از خود است
 دل بود و غمی نیست و دل بود و غمی نیست
 این سبب از خود است و این سبب از خود است
 دل بود و غمی نیست و دل بود و غمی نیست

روزه را کی استوان طهارت هست و خطا صیام یک صیوا تا بجه که کر کسی اند بخواب کاشکی کردی سخن سبز روزه شیخ ما را در چه باشد اشغال با همه فضل اندر اینجا باوه ام با همه فضل و هنر آنجی خیف	گفت مولانا که ای استاد فرد گفت من گام عزوب و قیام گفت آیا صیت حکم انتخاب گفت باید روزه بودن آنج گفت آیا چنین فضل و کمال گفت من شرع شریف باوه گفت اندر کره ام شرع عریف
---	--



این سبب از خود است و این سبب از خود است
 دل بود و غمی نیست و دل بود و غمی نیست
 این سبب از خود است و این سبب از خود است
 دل بود و غمی نیست و دل بود و غمی نیست

عرق پاشاخی است باد متصل
 هست دل استخوار آن شفا
 همچنانکه دل خورد آب انجیل
 آب دل از چشم اندیشه است
 پرورش را اندیشه باشد محلول
 که بود اندیشه نور آفتاب
 در بود اندیشه است جگر جلال
 در بود اندیشه تو خوار خوش
 مان و مان اندیشه اندیشه کن
 تا کند جذبات شیرین قوت
 هم را بیدار آب شیرین شفا
 هم شود آن آب ساری در بار
 میوه از اندیشه شیرین لطیف
 بلکه خود سرتاپا شکر شوی
 پاس میباید آن خیال خوشی را
 تا نمود و لعب طفلان کوی
 سرکش است این نوس فکر خیال

سوی شاخ انداز آن عرق اول
 هست در دل شاخ را غنا
 عرق دل را با خیال است اتصال
 در شمع اندیشه دل را شمع است
 آب از آن سر شمع باشد متصل
 و آن ترا صطبله باشد دوا
 دل نباشد هست میدان قتال
 دل بود و ایند پر خاری بس
 چاره استخوار اثرش کن
 باشدش با قند شکر نبات
 واری از جبهه و زو ارجا
 میوه نامی خوش گل از دبار
 هم شتا و هم ریح و هم حریف
 هم گلستان هم مه انور کوی
 هم کعبه نیست در آنجا بر کار
 اندران نازنده با چوکان کوی
 در گذرگاه شمع مات و تلال

بیان او را در این شعر
 چون غنائی که در عین
 و چه در این شعر
 بیان او را در این شعر
 و چه در این شعر
 بیان او را در این شعر
 و چه در این شعر

در این شعر
 بیان او را در این شعر
 و چه در این شعر
 بیان او را در این شعر
 و چه در این شعر
 بیان او را در این شعر
 و چه در این شعر
 بیان او را در این شعر
 و چه در این شعر

این شعر
 بیان او را در این شعر
 و چه در این شعر
 بیان او را در این شعر
 و چه در این شعر
 بیان او را در این شعر
 و چه در این شعر
 بیان او را در این شعر
 و چه در این شعر

چند سالہ سچائیوں کو ہم سچے سچے طور پر سمجھیں

مان چکونی اینست از زمین
 خاک بر سر برقی قیاسات بود
 پیش خویشید از ل صدقات
 روح را کی شمع کفشی میست
 هست کمتر از پر پروانه
 پیش خشمش دامن ما بود کمان
 نزد خشمش و تو شد این نشان
 بجای و درک ذات پاک او
 نگه گور از مام زاید میهام
 ان وجودی کو ننجی در جهان

علم تو عالمنا بحسنه تصور است
خود حیات مبتدا شد صورت
خود ترا شنیده کجا بزوان بود
غیر صورت نیست منت انظار
بسج در خارج تو دیدی جان من
چون ندیدی آن اثر را و هم در آن

زمرہ کر ویاں میں مذکور
فوق دروجانان اندیشین
فصل سابع فی اقصائیان
ذاتینک فدا این جم
میں کسند این بار لکن
نشان

[illegible]

(Handwritten notes at the bottom of the page)

هر که عقل خسرو انباز شد
هر که را در خورد آینه داده اند
هر که تراست شکم پرور دست
هم مزاج کا خندش یقین
آخوری از بهر خود میناد کن
هر کجا یعنی خسروی در آخوری
و تراست بختی از آریست
خویش را شناس هستی از شب
سوی مردم حمد چون آری کی
عف عفت سبک دان بهر شام
و در بدی با تو که کی با مانک
همچنان خود را از انبیا کن بیک
نزد و نامایان بود این اشکار

مخلص اور ایمر اسل بازجوی
روح را بر خلافت پادشاه
شهر بند تن شیر بجا او

بر رخس درهای شادی بار شد
هر چه او را داد باید دادند
جمع آن داین برای خوردن
پیش و بالائی برای خود کردن
وز علف زاری هم او را یاد کن
یاد او کن که جوائی بر خوری
حمد دریدن خوتخار سیت
انما الاجناس یعرف الطباع
ورزی زخمی سکی پس بدر
حک از دیوان مردم نام خود
هست انسان را زهم نایب تنگ
خویش را از طبع و خوی خود شناس
ایصفای این سخن را و اگر

کار و هم وقتند دل را بکوی
جانب جسمانیان بنمود راه
صفه دل مستقر گاه او

فصل في معرفة اقسام النجوم
النجوم اقسامها ثمانية
الاول النجوم الثابتة
الثاني النجوم المتحركة
الثالث النجوم الكواكب
الرابع النجوم السحابية
الخامس النجوم النارية
السادس النجوم المائية
السابع النجوم الهوائية
الثامن النجوم الارضية

ماله هزاران دست
 چو بکشد به دست
 از کین و آزار
 ای چو لاج راه
 ای قوی دامن خدایت
 چو بکشد به دست
 چو بکشد به دست

این کلمه پیش از غسل باید در
کار باید غسل را تا دل کلام
این نوعی عقل را تا دل کلام
ایضا شریعت را عقل را تا دل کلام
جمله شریعت را عقل را تا دل کلام
تلفظ شریعت را عقل را تا دل کلام
تلفظ شریعت را عقل را تا دل کلام
تلفظ شریعت را عقل را تا دل کلام

[illegible]

محفل را بدیسی در بر من
 لبسته را که آرایه چه مهر
 که کند از سیم و زنده دارا
 که کند صید و صحرایان
 که تراشد دشمنه سینه شکار
 در که و بکار و در شاه و بحر
 اندک اندک خو کند نفس نفس
 جفت کرد در روز و شب با این بود
 زانجا لالتش نباشد نهنگاک
 تا شود از مدخل خمر حبه
 عقل دور اندیش افلاک کند
 عقل کو بدر خمر کی شد تبار
 ایچا از این رفیقان انحر
 در حصار دل مده ره و محبار
 نفس جو بسلوای آن صو
 نفس سگین محو سلطان شو
 هر خیال راست دیوی همچنان

اندر آن بخت خبان چکل
 پیش نفس پرده بر کرد چهر
 پیش نفس آرد از آن قطار
 که زردم و مهنه آمد کاروان
 نفس را با او گذارد در مصاف
 منشین نفس سازد این صو
 با هوا و هوسهای جنس
 در غار و طاعت و در خواب و جو
 سوی دشان او رویدیم و با
 راهها یا بند از بالا و زیر
 رخصت اندر حصار دل گشته
 زمین رفیقان انحر او و بخار
 این سپاه دشمن است ای چمن
 اینک کرده حمله ساز ناچار
 بند عقل او را کجا بخشد اثر
 غافل از این کار و ران در کار
 آید این پل و دوان اری همان

محفل را بدیسی در بر من
 لبسته را که آرایه چه مهر
 که کند از سیم و زنده دارا
 که کند صید و صحرایان
 که تراشد دشمنه سینه شکار
 در که و بکار و در شاه و بحر
 اندک اندک خو کند نفس نفس
 جفت کرد در روز و شب با این بود
 زانجا لالتش نباشد نهنگاک
 تا شود از مدخل خمر حبه
 عقل دور اندیش افلاک کند
 عقل کو بدر خمر کی شد تبار
 ایچا از این رفیقان انحر
 در حصار دل مده ره و محبار
 نفس جو بسلوای آن صو
 نفس سگین محو سلطان شو
 هر خیال راست دیوی همچنان

محفل را بدیسی در بر من
 لبسته را که آرایه چه مهر
 که کند از سیم و زنده دارا
 که کند صید و صحرایان
 که تراشد دشمنه سینه شکار
 در که و بکار و در شاه و بحر
 اندک اندک خو کند نفس نفس
 جفت کرد در روز و شب با این بود
 زانجا لالتش نباشد نهنگاک
 تا شود از مدخل خمر حبه
 عقل دور اندیش افلاک کند
 عقل کو بدر خمر کی شد تبار
 ایچا از این رفیقان انحر
 در حصار دل مده ره و محبار
 نفس جو بسلوای آن صو
 نفس سگین محو سلطان شو
 هر خیال راست دیوی همچنان

باری من کن و حق تعالی عظمی
چهار ساله باده پاره مار بود
کاوخ آذخ آفتابم شد نهان
آوخ آوخ ماه من شد در حق
آفتابی زود بیان آفرینند
آویند ز تخم آفرین گرفت
کشته شد با پهل من ایداد داد
ابد ریغا بوسم در چاه شد
دیو او زک سبزه گرفت
دیو آینه حنفت بر خاک لم
پرستان عی بود و مرستیان
کشور دل زان سباه چاه
کعبه من شد با پال با بی بیل
یوسفم آفاد در شکال برکت
باز باغ آفرینم سدری شد
باغ عشرت برک ریزان شاد
باد و عیش من آید بشام

[illegible]

صیغ زانکه
است حیوان
عقل مخلوق
مومن
عالم
ابو زید
کافری

کرمسروغ الکبریٰ فریدم
کو کل صمدیو کاشمره زیم
کو مہرشت آفتاب مرغوزین
آفتاب جان بنوروزین
دوی جان لای بنورشت سنان
روزگار دوی جان ابرو جان

[illegible]

یادگار من نشسته بر لبش
 چون تو می یاد کنی و بترس
 یادگار من نشسته بر لبش
 چون تو می یاد کنی و بترس
 یادگار من نشسته بر لبش
 چون تو می یاد کنی و بترس

ای مملکت قدسیان جاوید در میان و شمشان نار و جهر خانه از اندوه و فایع آفتاب مانده از شاه دی عشرت به سپیده از شاه مجوس چاه از گداز هفت یار و رسته در کف ترکان خونخوار و دیر پسوانه کو و غیرت آن کجا خون او با خاک رده آمیخته زان گرفتار کند ریو دیو وقت او شد شک و درویش گشت این که در هم است از هوش شما یکران از ما و از دوران ما وقت گشت و دشت میر و پستان بادلی از خرم جسدن یشیش ایشاد امن گشان بر سبزه زار از دل ناکام من یاد آورید	یون پسندید ای کرده و دیسان ایشامیک تن کر خاره و ابر ایشام در میش و شادی و درویش چون پسندید از شما بگفتن غریب چون پسندید ایشام را عسکاه ایشام را بنده اند و هر سه سبک گردید آخر سیاه و شایه آخر ای ترکان چیست آن کجا آخر اشته اند و را خون پر خشنده یاد آورید اشته ایگز ان بنو یاد آورید ای مهبران زمین پر یاد آورید اشتهایان از آن کجا یاد آورید اشتهای یاران ما یاد آورید ایکر و ده دوستان از غریبی مانده دور از شهر خوش ایشام با هم بطرف جو بهار از من و ایام من یاد آورید
--	---

یادگار من نشسته بر لبش
 چون تو می یاد کنی و بترس
 یادگار من نشسته بر لبش
 چون تو می یاد کنی و بترس
 یادگار من نشسته بر لبش
 چون تو می یاد کنی و بترس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

قدومت ایچنا - او در کوفه بخانه رسید
کلمه شش با خاک و لیکن گنج
خانه معصوم بود و در ایران گنج
انگیز نام که از انصود من دیوان
داند از او مقصود من دیوان
همی از غنای کوه زیاده
طوبوت از نهضات مالاد
ظفرش کرد

بدرودی از این ده لبی انکار کرد
چرخ کوکبی که در دو چشمش کز

یک امربل بلبلان واری
عبداللطیف شکر دارو

من زار با بوسه شکر دارو
خنددار و خواجده ای که

مکنشرا

در کوه مانده این کارگاه
 بارشان سنگین در کوه ناوان
 که باشند در غلش پای
 پای دیگرشان در غلش
 بارشان سنگین در کوه ناوان
 بارشان سنگین در کوه ناوان
 بارشان سنگین در کوه ناوان
 بارشان سنگین در کوه ناوان

رفته کو تا شکم اندیش در غلش بخت واد بارشان پای در الیک بند لای کل ها جرت اندر ره سعی طلب رفته از پا تا بر اندر غلش در غلش طبع تا فرجام خود در غلش انقلاب ایقان در سرش بکشته سید زون قوت دل بندوی نشان نمان مانده در کل نشسته پای دل از تر یا بکند ز و فر یا و شان که موی راه مقصد سر کنند در غلش نفس و طبع و وهم خوش بدست ایوای از دل دورشان با ضعیفه مانده در لای کشف همسران چست و چاک رفیع کرده علی شکیبای ابرار ما	پیش تا مدح بدم از جای خوش مانده آری در غلش کارشان کر به بند و پای تن رالای کل ای برادر اهل نیازین سب چونکه شد از طبع خوش در غلش ملت او نام خود در غلش و کار بار و چمان در غلش خانه و نسر زدن یکدم یار می رشتان نمان در میان ره چو سر در لای کل کا هی از مقصد چه اند یا و شان آه مشتاق که کا هی کشند پایشان لیکن چه باشد غلش پیش رفتن یکقدم مقدر و شان بارشان سنگین و مر کبشان از پس از پیش و زدن در فرس پیش رفته کار و بسا لار ما
--	--

ایضا این ناوان از غلش خوش خط
 رحمتی تابست بار بخت خوش خط
 ایضا این ناوان از غلش خوش خط
 رحمتی تابست بار بخت خوش خط

چون بر آید دست قدرت برین
 این سبب بنود خدا یا جلسم
 این سوار از تو نمک ساختنی
 نام این بکر سبب بکر است
 یا چنین دهند اهل از من
 ورنه وانا داند ای دانه ای کار
 بار ما من خدا را بشکافتم
 چوب ناب را بشکستی بجا دبار
 بشکستی که بجهت دای فلان
 لطفه را هر چند کاوی بیشتر
 بوز بین شکست ای کن بشکا
 دانه بشکاف ای رش موشکاف
 کرده رو پوش چوب خاک
 ورنه که خواهی براری کل شک
 که تو خواهی آوری خرمای سپید
 پس دشته را ز خاک اری
 و تو خواهی بنده دانه اشکا

فی سبب اندک بحث فی معین
 قسمتی بنود ستر غیر اسم
 پرده بروی کار انداختنی
 در خدای آن سبب داشتی
 کاین سبب از سبب بدین
 غنچه و کل میت بهر تو که خد
 فی در آنجا غنچه کل باقم
 فی در آن گلزار می پستی ناز
 نه خروس آنجا بودند باکیان
 فی نشان از کا و پستی فی زخر
 چمن نه میشت داشت آنجا چن
 چمن نه آنجا پنبه پستی نه کلاف
 دانه را و مضه و کا و اکرا
 هم پلنگ از کوه و از قلم
 میکش فی جلد در مای کله
 خوشه سپیدانه دهی اند فون
 جامه های دوشه را دسار

دانه از زمان جنگ با دیم
 غنچه را در سبب بدین
 دانه از زمان جنگ با دیم
 غنچه را در سبب بدین
 دانه از زمان جنگ با دیم
 غنچه را در سبب بدین

لای و کل از پستی و خند
 بهر آن که در از زشتی و خند
 دانه از زمان جنگ با دیم
 غنچه را در سبب بدین
 دانه از زمان جنگ با دیم
 غنچه را در سبب بدین

باز که از دانه فغان آن پل بون
 ای که این پل را از دانه فغان
 ای که این پل را از دانه فغان
 ای که این پل را از دانه فغان

شدند دینار را سطر ستر برین
صحتش را صد مرض در بود
شد با خاک و عمل آلود شد
شد فراموشش که اند چاه بیت
یا چرا آن شهر با صد اتمام
شد فراموشش که تا بنی برین
در نظر جز آکنش هیچ و نی
آرسن بگرفته با یک دست خویش
شد فی بل خاک شد آلوده
نوش فی بل پیش جان فرسایه
تا بود می سخی از آن پیش و نوش
می بخوردی او یک نکت عمل
گرگزیدندی لبش را که دمان
الغرض با جیل زنبوران بکنک
هست ایند نیاز و عمرت برین
رشته عمر ترا بس و نهار
آرد ما قبراست و بخوده دمان

مهر اور پای تاسر فربین
 رختس را رنجس در بر برد
 از دنا و موش شیر شد ز یاد
 لب کس شود منظر از بهر کیست
 بهن کرده بر سن و بشود کام
 قطع کردو تار شس پهن
 در دلش اندیشه تاب نوج
 دست و دیکر سوی شهید آوردش
 بلکه از ستم توده اندر توده
 فی دوا بل زهر در دهنها همه
 میرسیدش بر بدن کشیدش
 قاتر ز بنوران غذیی حسد خل
 کا چشندی کفش را که نان
 که کرفی شهید زیشان که شرنک
 روز و شب هشد موشان پیغز
 پاره از دهن خطه تار تار
 منظر تار ه کرد در میان

کرمی مانند سبب است
تا شد جان تا از آن
مال دنیا بجز بخت و قدر
از این بجز نعم و فیض و غایت
در جسد با باریست
شده بود در جهان
خوش و غم و شکر و ناله
مهر با آن شب شکر و ناله
و ناله ناله ای برادر و دوست
با درمی شمس کی زار و اندر
که هست کل زار و اندر

بی شفا و سوز
 روداری نذر باران نذر
 حل می شود و زار و در آید
 بودگان و در کور و زین
 بیکان و بوی ناز و آید
 این بوی ناز و آید
 بوی ناز و آید

از قیاس ای برادر العزیز
 من کوستان بارینگو مبار
 آدمی زمین خواران هر
 بد از دیدار من کوستان
 من مرد و از راه ارشدستان
 عهدستان بشکن سرشت
 کاین

[illegible]

در میان نام شمشادستان به نام
 فاکان ملک شمشادستان به نام
 من می اندیشم که چگونه
 چون بگویم که اینها
 که به بگویم که اینها
 اید اندر چه چنان که
 زود شد یاد همی در آن
 که به بگویم که اینها

رسته ای دام بین برپای که تو هم کردیدی چنان محضی و یکزین به زمین نبودت هرگز ز عالمی آن شنیدستی بلندی شیر	که نفس که دام به جان او شادی سپهر و دهان که شوی صد بار جان من همچین که از مینای انداز که سبیل آسازید
---	--

در بیان حکایت پلنگ و میش

که به زار و خیف و سیه که به جان من چه میش که به کاخ چمن زار از چای تو که از معشر ما هستی هم سباع او هر مری وان برو باز و خیف که شو مندی تو کو یال تو عاجز و چاره مسکین از کرده تا این جز بون کشته ز بسره دست و مسکیت باز کرد زانکه میسند که حق رستان	ناگهانش که به اند به که به بس از معشر و پتاپ و گفت با که به پلنگ زور اینچنین زار و خیف و هستی ای مسکین تو چنان این بگو کو خفه شیر همین بگو ای که به کو یال تو ما تو انا تو مسکین از زور و بازوی که این معشر که به منسیر یاد و فغان که ای میر از من پسرل بند رستان
--	---

هم به نام شمشادستان به نام
 فاکان ملک شمشادستان به نام
 من می اندیشم که چگونه
 چون بگویم که اینها
 که به بگویم که اینها
 اید اندر چه چنان که
 زود شد یاد همی در آن
 که به بگویم که اینها

[illegible]

[illegible]

بی سلم من کی بود بکس صلاح
 پس بچنگ و دستان بر جوان
 کی روا باشد بنزد او و آید
 کشت آلات و بندهم در دست
 راست کن بر خویش باز آید
 کافین ای جنگجوی روز خواه
 راه جوی تارهی از چنگ من
 ست دار و در جدل پای کپ
 چون زمان زن نه چون مردان در
 فرض انکار می حدیث انظار
 هین برو ما را بجای خود گذار
 کشت اضافت چه شد ما و فرار
 رو بجان نه از بی تشبیه و تیر
 عهد و سوگند تو نبود برقرار
 کشت کی سپود بهش رخ زار
 هر چه باشد نزد تو حکم نیست
 هر چه میخوای بگو تن در دم

راه در یک کوه بود که
 چای باران را از آن
 دست بردار و من
 ای باران من
 می توان

بلکه از جانب که باشد نشان
افسر از او نیز آید افسار
کردش تا نیست در او نشان
مشوّه جهان سوز و ناز سر و
پادشاهی هم بر پایش جم خورش

[illegible]

دستهای گریان و آوارگان
 انجمنی بخش و در زندان ایام
 بندگات رنج و آوندن خدا
 هر دو عالم رخساره از جود تو
 ای ز فیض ارتباط جسم و جان
 ای ملبس دی از تو و پستی تو
 از حجب ان چهری غایب جرمم
 شایسته حبله و آرد حجاب
 و آنچه را نمیدانم کنونی نیست
 و آنچه را گویند هستی نیست
 ای چهارکان را حار و یار

[illegible]

محضی پیش از آنکه بشیر
 بلکه از آن نوریک که کار
 عالی خواهم چون پیشانی
 عالی نوبه پیش از آنکه
 عالی واری یک
 عالی ورم
 عالی زان شب جام
 عالی که از غصه دشت
 عالی که دور از پیش
 دور که دون دور از پیش
 بر تو بندش زلف

[illegible]

رفت چون طوری سست در راه
لیک آتش بطور روز و دگر است
همچنین روزش شب هم شربت
بلکه روزش آتش باخاتم است
ایضا و مذاشیم را روز کن
ایضا پسر زن این شام نم کن
ایضا در ره قلال است چال
ایضا بسکه اسیرم در شش
یک غنایت کن مفسر از در کش
چون کش دی رخت پروازده
ای رفیقان خاطرم فسرده است
داستانم را اکنون ایضا خاتم
ایضا فی یکد روزی لال باشد
صفه از چار صفت تمام
تا پیام ایضا از پادشاه
تا پیام ایضا شاه راستین
تا پیام ایضا از تاجان حجت

[illegible][illegible][illegible]

باقی تو حیف است چنان که
 پندارم من بر جان من
 خاک راست نویسم ای دیدم
 در دوغ جان جهانم زبان
 رضی می کار که گشت از میان
 داستان عشق از میان
 و آنم عشق جان جهانم
 که من بصر جان جهانم
 لاله رویانم بر پیشانی
 چشمش از پیشانی

لا دروایم
 خوشتر از این
 رازی عشقش کرم
 مرد و عالم
 درد و صفتش
 عشقش ناراضه است
 مطلع بر جانها را
 نبخشد دلش را
 چون داد و دود
 که هرگز

[illegible]

هر چه بگذر بر کوی یار
 هر عجب از کوی شد بلند
 هر صدائی شد بلند از کوی او
 هر غم و شادی در آنجا شد بد
 عشق عاشق را خود سازد
 سینه و دل چشم و گوش مغرورست
 عشق باشد خود قرقچی و کند
 تا در آید اندران جانان او
 جان هم اتحاد و وفا یان نگا
 عشق خود آتش مزاج و سرگشته
 شعله آتش بر جا و فدا
 رحمت از آنجا بگذرد و بگذرد
 سینه باشد روز و شب در آتشی
 دیده گریان لب پر از آه و فغان
 کاه و در جسد و کسب اندر طرب
 کاه و در سینه و کاه ای ابرین
 تا به بند رحمت از غم و غم جان

می بگذرد و تا بر عاشق
 چهره عاشق بود از آن کند
 کوشش عاشق منزل و ما وای او
 بر دل عاشق نصیب زان کند
 پر کند بس زان نثار خرمی
 جمله را خالی کند از غیر دوست
 ملک جان و تن فرق برینک و بد
 کس نه خبر جانان او یا جان او
 مایه ورنه کی گرفتنی نیست
 منتب در روز و شب چون آتش
 خاک و آتش را در یک کبر بیا
 اندران پیدا شود نور جنون
 دل می در سوختن و در اضطراب
 عاشق چاره حیران در گمان
 کاه و در یکس و کسب اندر طرب
 کس و دو دسوی با رو که بین
 آنچه باشد غیر یار چه نماند

کس نه خبر جانان او یا جان او
 مایه ورنه کی گرفتنی نیست
 منتب در روز و شب چون آتش
 خاک و آتش را در یک کبر بیا
 اندران پیدا شود نور جنون
 دل می در سوختن و در اضطراب
 عاشق چاره حیران در گمان
 کاه و در یکس و کسب اندر طرب
 کس و دو دسوی با رو که بین
 آنچه باشد غیر یار چه نماند

هر چه بگذر بر کوی یار
 هر عجب از کوی شد بلند
 هر صدائی شد بلند از کوی او
 هر غم و شادی در آنجا شد بد
 عشق عاشق را خود سازد
 سینه و دل چشم و گوش مغرورست
 عشق باشد خود قرقچی و کند
 تا در آید اندران جانان او
 جان هم اتحاد و وفا یان نگا
 عشق خود آتش مزاج و سرگشته
 شعله آتش بر جا و فدا
 رحمت از آنجا بگذرد و بگذرد
 سینه باشد روز و شب در آتشی
 دیده گریان لب پر از آه و فغان
 کاه و در جسد و کسب اندر طرب
 کاه و در سینه و کاه ای ابرین
 تا به بند رحمت از غم و غم جان

کس نه خبر جانان او یا جان او
 مایه ورنه کی گرفتنی نیست
 منتب در روز و شب چون آتش
 خاک و آتش را در یک کبر بیا
 اندران پیدا شود نور جنون
 دل می در سوختن و در اضطراب
 عاشق چاره حیران در گمان
 کاه و در یکس و کسب اندر طرب
 کس و دو دسوی با رو که بین
 آنچه باشد غیر یار چه نماند

کس نه خبر جانان او یا جان او
 مایه ورنه کی گرفتنی نیست
 منتب در روز و شب چون آتش
 خاک و آتش را در یک کبر بیا
 اندران پیدا شود نور جنون
 دل می در سوختن و در اضطراب
 عاشق چاره حیران در گمان
 کاه و در یکس و کسب اندر طرب
 کس و دو دسوی با رو که بین
 آنچه باشد غیر یار چه نماند

[illegible]

چون جت دیہ نزد وایا شد قبول
مصدقہ بار شد چه مقصد است
کاروان مصر و عمان نجد و شام
ہر کہر کہ کم کرد ہم در این سفر
اندرین رہنیت بے ہر ثواب
ہر کرا پسئی پس ای مرد نکو
زان طلب میلست راہ طریق
کہر فیق رہ نباشد کو بیش
ور مذاقی مقصدش ہم لب بند
شاید او ہم مقصدی دارد کو
ای بسیار ندرت را بے محنت
کہر بر آرد یک سحر از دل فغان
کہر زبان خود کشاید در کلہ
اجتی از دل کہر بر آرد جبکہ
کہر بگوید یاربے او در خطاب
مست باشد و ولی نیست می
کہر نہ اورا یابی باشد نہ سری

در این کتاب که در میان ما است و در میان شماست
که در میان ما است و در میان شماست

جای ده و دو
خاکت او
منقول منصفی
از قديم او
و شريف جری
او دانشمند
است

همه درین عالم بی خودی
به پس رویی چو باد کثرت
شد روان افروغ شودید
تا ز فیض عشق و محبت
که هر یار در کجای عشق
چو کاشک از قندش بگشت
جان او با صد عضو سرشته
ای ناپاک ضلع رود کار
سلام از تو عارف

ممنوعه از راه کلیه کسب
این بود ای کسب از هر یک از این
نیز که این عملها چون در پیش
با مسلمانان است و این را در دین

[illegible]

[illegible]

کاش بایست این کشته را بستاند
 جان فدای آنکه باریاست باد
 کاش بایست این کشته را بستاند
 جان فدای آنکه باریاست باد
 کاش بایست این کشته را بستاند
 جان فدای آنکه باریاست باد

چون گرفت افسونگر هشتاد و دم اهل دین را دم ز پیغمبر بود اهل دین را دم ز پست و پند ای برادر هر که زینها دم گرفت میزداید طلعت از دلها و دمش چشمه گرداند دمش هر خام را برده کفر و شقاوت میدهد چون از پنهان دم نداری مفرز تا ز سوز دین نکرود دل کتاب تا ترا سوزی نباشد در هر من که از حال دروشت انهم که جزو آن خطبه است کافیه در پیاری استعارات مجاز و رنگ بر در کسی اید و خون نفس را اول برود و بند کن منبری بگذارد بهر خود تخت انشی در دل بر سرور انگی	آن اشرار در دست شد لاجرم کی دمش از بند بودی کس بود اهل دین را دم ز آل مصطفی از دم او نور عالم در گرفت هر گنج زخمی دم او همدش میکشاید اشک خونین خام را زنگهای گشته از دل میرود برف میریزی و لوب بر تهم مزین دم نکرود کرم ایعا اینجا دم مزین کا نذر دست نبود اثر کرد دست برین بکیر و بلغم و ریسر داری هم صد قافیه قصه با کونته همه دور و دراز تا ترا در وی نباشد در درون پس برو آهنگ و عطر و بند کن و انگی بر چرخ منبر شد و بست کرم کن هم تنگام و عطر لبر می
--	---

کاش بایست این کشته را بستاند
 جان فدای آنکه باریاست باد
 کاش بایست این کشته را بستاند
 جان فدای آنکه باریاست باد
 کاش بایست این کشته را بستاند
 جان فدای آنکه باریاست باد

چون تو آنه بخوانی لفظیست
 بلکه بگذرا یصفائی از زبان
 کا مذرین محفل زبان نامحرم است
 چون باین محفل رسمی ای شو
 این زبان و لب جنس صراحت
 این زبان بد مکان است درین
 هست مارا کفیان در میان
 ایتران و لفظ جسمانی بود
 لفظ از بهر معانی که هست
 آنچه نه آغاز و فی انجام است
 میخیزد کن این معانی بران
 زبان گویم ولی شیار گو
 آنکه همدان له مرغان کجاست
 طوطی جان سبزان در گفتگو
 طوطیان در غنچه لب که چین
 چونکه گوش اهل این مجلس است
 نیست چون کالاشاه در میان

یا را مذهب جمع و لفظیست
 پیران مذهب کو حدیث دلیران
 زمین سبب از چنگایت اکبر
 هم زبان کن مهر و ملب را بنده
 قصه از زبان دیگر است
 وین سخن ازاده آیند و دان
 داستان از لاسکان و لاندان
 نقل ماران یا رواجانی بود
 کسوت آن پوشیده که از نراق است
 کی تو اندامت و انجام است
 داستان میگرد لیکن پیران
 آنچه همد میخیزد اسرار کو
 هم نوا میخند لب جان کجاست
 طوطی کوتا بفرمود را از او
 ایدرینا نیست جنس تراغ و سخن
 در چنین مجلس جنوسی تهر است
 این شاعرانمان به دروگان

چون که صحرای نادر جان
 نقد و کلام در زبان
 خرد و کلام در زبان
 خرد و کلام در زبان
 خرد و کلام در زبان
 خرد و کلام در زبان
 خرد و کلام در زبان
 خرد و کلام در زبان

در زبان مذهب جمع و لفظیست
 پیران مذهب کو حدیث دلیران
 زمین سبب از چنگایت اکبر
 هم زبان کن مهر و ملب را بنده
 قصه از زبان دیگر است
 وین سخن ازاده آیند و دان
 داستان از لاسکان و لاندان
 نقل ماران یا رواجانی بود
 کسوت آن پوشیده که از نراق است
 کی تو اندامت و انجام است
 داستان میگرد لیکن پیران
 آنچه همد میخیزد اسرار کو
 هم نوا میخند لب جان کجاست
 طوطی کوتا بفرمود را از او
 ایدرینا نیست جنس تراغ و سخن
 در چنین مجلس جنوسی تهر است
 این شاعرانمان به دروگان

این که در زبان مذهب جمع و لفظیست
 پیران مذهب کو حدیث دلیران
 زمین سبب از چنگایت اکبر
 هم زبان کن مهر و ملب را بنده
 قصه از زبان دیگر است
 وین سخن ازاده آیند و دان
 داستان از لاسکان و لاندان
 نقل ماران یا رواجانی بود
 کسوت آن پوشیده که از نراق است
 کی تو اندامت و انجام است
 داستان میگرد لیکن پیران
 آنچه همد میخیزد اسرار کو
 هم نوا میخند لب جان کجاست
 طوطی کوتا بفرمود را از او
 ایدرینا نیست جنس تراغ و سخن
 در چنین مجلس جنوسی تهر است
 این شاعرانمان به دروگان

این بود از آنچسبدها ن
 معنی دیگر هم از اینست لیک
 این جفت آمد مناطع شب
 آن خصوصیات باشد هر شب
 غاش اگر فروت و زشت آنچسب
 چون بود مقصود رضا چو نه
 نیک باشد این سخن لیک این
 طبع شایسته لطیف است و جو
 از لطافت کس نباید غورا و
 طبع نازک دارد و شکل کنند
 خود نموده راه خویشیدی خوش
 نوزاد نمکنده بر راهی حق
 لطف او بنموده راهی خطا
 آن شد جوان چو در سرافرا
 آن یکی ره را کشود و بار داد
 صدره و دیگر بپست آن مشکب
 نیست راه کوه ما این راهها

کامت بار اندر جفت دان افکند
که بعضی گویند شد در نیک
است مقصد عین از او گذار
یار باشد و نجات دان جمل خاص
چون بود من زرد او ز پیا منم
روز هر راهی که میجو ای بخوزه
مطلق آنرا است شرطی اندر آن
غیرتش شبیده از هم کوه طور
وز بخور ی کس نیاید طور او
هرش را می عین او را در خود
تا رضا جویش نباشد در پریش
غیرتش سر نموده را ای رافق
غیرتش سر کرده آنرا در
بر سر هر رفته فنی باز داشت
ر هر دوش او عده و دیدار
کشت از آنها هر که آید میبار
سیر و این را بهسانا مایا

کتابخانه عمومی آستان قدس
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲ هجری قمری
مجموعه کتب خطی و چاپی
آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۸۵

اسحاحات

[illegible][illegible]

[illegible]

الشفائی کن بوی همیلام
از گرم کن خانه زادان متهم
الشفائی از تو خواهم و بشلام

نام او پس باشد او بویام
جا که اندازد شروع و از حصول
تا کنه نقل الحاف را تمام

رجوع بتمه حکایت زلیخا و یوسف

آن زلیخا بود در این گفتگو
ره دهبی دای قوم تا جان
ره دهبی دای را کلزار ما
کل صحرای سر و دانه بخت
آن شکار من کن شه چاکلو
ناخه مار یزید اندر دشت و کوه
گردد آسید ای نه خجسته
ناخه اندازید و عطر فشانید
آرمی آرمی تیر نه دگش است
سینه بکشایش تا آن تیر پاک
حیف باشد تیرانش بر زمین
ور نشیند تیر و لد و رش بل
پس شمش از جان و بوسه ناوش

کامد از در واره با ملک طوق
شاه مصر و ماه کفان بگذرد
ره دهبی دای نخل شکبار ما
رنگ هر گلش هر در و دشت
سوی صحرای سر و دانه بخت
ای کروه اهنان با صد شکوه
سینه بکشاید سوی سحر ما
دشت و صحرای راعب افشانید
تیر او در سینه و در دل خوش
از مکان چون جت شیشه بخاک
کوپا بر جان غمناکم شین
گیرم و بوسه زخم بر جان دل
بر دو کف گیرم برم حاضر ش

بوی همیلام
خانه زادان متهم
بویام
از تو خواهم و بشلام
نام او پس باشد
جا که اندازد شروع و از حصول
تا کنه نقل الحاف را تمام
رجوع بتمه حکایت زلیخا و یوسف
آن زلیخا بود در این گفتگو
ره دهبی دای قوم تا جان
ره دهبی دای را کلزار ما
کل صحرای سر و دانه بخت
آن شکار من کن شه چاکلو
ناخه مار یزید اندر دشت و کوه
گردد آسید ای نه خجسته
ناخه اندازید و عطر فشانید
آرمی آرمی تیر نه دگش است
سینه بکشایش تا آن تیر پاک
حیف باشد تیرانش بر زمین
ور نشیند تیر و لد و رش بل
پس شمش از جان و بوسه ناوش
کامد از در واره با ملک طوق
شاه مصر و ماه کفان بگذرد
ره دهبی دای نخل شکبار ما
رنگ هر گلش هر در و دشت
سوی صحرای سر و دانه بخت
ای کروه اهنان با صد شکوه
سینه بکشاید سوی سحر ما
دشت و صحرای راعب افشانید
تیر او در سینه و در دل خوش
از مکان چون جت شیشه بخاک
کوپا بر جان غمناکم شین
گیرم و بوسه زخم بر جان دل
بر دو کف گیرم برم حاضر ش
بوی همیلام
خانه زادان متهم
بویام
از تو خواهم و بشلام
نام او پس باشد
جا که اندازد شروع و از حصول
تا کنه نقل الحاف را تمام
رجوع بتمه حکایت زلیخا و یوسف
آن زلیخا بود در این گفتگو
ره دهبی دای قوم تا جان
ره دهبی دای را کلزار ما
کل صحرای سر و دانه بخت
آن شکار من کن شه چاکلو
ناخه مار یزید اندر دشت و کوه
گردد آسید ای نه خجسته
ناخه اندازید و عطر فشانید
آرمی آرمی تیر نه دگش است
سینه بکشایش تا آن تیر پاک
حیف باشد تیرانش بر زمین
ور نشیند تیر و لد و رش بل
پس شمش از جان و بوسه ناوش
کامد از در واره با ملک طوق
شاه مصر و ماه کفان بگذرد
ره دهبی دای نخل شکبار ما
رنگ هر گلش هر در و دشت
سوی صحرای سر و دانه بخت
ای کروه اهنان با صد شکوه
سینه بکشاید سوی سحر ما
دشت و صحرای راعب افشانید
تیر او در سینه و در دل خوش
از مکان چون جت شیشه بخاک
کوپا بر جان غمناکم شین
گیرم و بوسه زخم بر جان دل
بر دو کف گیرم برم حاضر ش

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى بن جعفر عليه السلام

رخته با فلک شده در ایامنا
 بس که ایان ارشاد بر سر
 ای می جان که فرسوده عشق
 عشق نازک نورانه بود
 هر کسی از سر عشق اکانت
 عشق نش باشد و غیرموس
 عشق برق آمد ولی برق بیان
 هست برق از غم که چرخد
 می یک در یک این برق بیان
 در کستان اقدار غیر کل
 هر چه غیر از کل موز اند تمام
 پس کشد کل را سوی کل فرین
 هر دلی که عشق جانان روشن است
 کاشنی اما از این لب و خاک

توبه با بستانه و چاه بنا
بس شهن راز سر برآورده
ما جھان بود چنین بود عشق
کی کسی از سر عشق آگه بود
بوالموس را در حرمش را بنیت
عشق بر نیت و هوا خاخر خوش
شعله اش اندر میان ناله اسکان
از غم کو که بخت غم و جد
جز غارستان باغ بوستان
سوز و اما هر چه هست از جزو کل
برق آتجا ماند و کل و اسلام
ای محبت صد هزاران حسن
بس معین بسیدن کند کلشن
خاک آتجا باشد بر سر جان پاک

جان ابراهیم و موسی کلیم
هر کلی زان غیبت صد نوست

جان سب سے خوشہ الطما حرم
عطر کلباش رطبان جان

رخساره گلشنه در ایامها
 بس که ایام و نشانه بر سر
 ای می جانم که فرسوده عشق
 عشق نارفته نوارفته بود
 هر کسی این سر عشق اگاه نیست
 عشق آتش باشد و بهیم بوس
 عشق برق آمد ولی برق بیان
 هست برقی از غم که بخت
 می بخشد و یک این برق بیان
 در گلستان اقداما غیر کل
 هر چه غیر از کل بسوزاند تمام
 پس کشد کل را سوی کل فرین
 هر دلی که عشق جانان روشن
 گلشنی اما نایاب و خاک
 اشاره به حدیث قدسی که فرمودند دوستان خود را طیف با هم دوستی و محبت و اقیانوس

جان ابراهیم و موسی کلیم
 هر کلی از این بهتر صد بستان

جان طیب و شمس الطاهر
 عطر که با شمس عطرستان

توبه با بستانه و چاهها
 بس شمان را ز سر بر آورده
 تا جبهان بوده چنین بود عشق
 کی کسی این سر عشق آگاه بود
 بو الهوس را در هر پیش را بهشت
 عشق بر غمت و هوا با غم خوش
 شعله بش اندر میان ناله مکان
 از غم که بخت غم و جد
 جز خارستان باغ بوستان
 سوزد اما هر چه هست از خود کل
 برق اینجا ماند و کل و بستان
 ای محبت صد هزاران بستان
 پس معین بس که کند گلشن
 خاک آن باشد بر سر جان پاک

[illegible]

آتش حرمان ز بنم و زلفی پش
من که عسری شد در این چشم
گفت شاه اولیای روحی منده
استاره بقول شاه اولیای درد
صبر گیرم آورم در پشت
در غذا بت گیرم آورم شکم
دایه ترساند ز آتش کودکان
میگذارم آتش بر دست و پا
لیک ترسانند از زجر فراق
از چه تیرسم ز دوزخ آید
چون زار مست دوزخ جنت
آتش تو کاشش بحان من
چون تو تنم میسخت شمشیر بود
خارت از تفسیرین و کل خوشتر بود
چون ازین شادی تو سلطان جان
دل نباشد شادای و دم سفا
استخوان و جان من قربان تو

ایست مجوری از وصل خدیو
 کی زد و زخ روی در شکم
 در دو عاکای سحر می آید
 سیر کفر و مذهب علی الهی و سید و اولاد
 کو چنان سر بر آرم انوی خوش
 چون سبازم با فراقت یحیی
 هین کمن بازی و کر نه ایفیلان
 سینم داعت بخسار و حاشا
 شیر مردان با هزاران طحطراق
 چون تواند از می بآن دوزخ مرا
 چون تو شسته غلام محبت
 دوزخ تو حجت رضوان من
 شیخ تو بر تار کم فسر بود
 زهر تو تریاق جان پرور بود
 که بسوزانی دوش استخوان
 با نذل و آن استخوان باد آتیا
 من فدای تو شتر سوزان تو

و در آن کمال یاد تو باشد
بست باید و تو دوش گلستان
چون که یاد تو مرا بر جان بود
دوش و جنت هر یکمان بود
من چسبم بر تنم از دوش که گشته
سازد من صاف خوش و دلگشای
پیش که ز کزانه دشت میاید
آتش از آصف پنهان میاید

[illegible]

بگذرد از هنر از آن مملکت
 پیش هر ملکی بود ملک نخست
 چون بهر منزل رسد گوید که این
 باز گویندش که بگذرد ایفان
 محضر سازم که شجرت چه دید
 بگذرد زین مملکت ناکمان
 نور در نور و صیفا اندر صیفا
 دیده بجایید بهیند هر طرف
 قصر و غرف تا لامکان
 قصر بالای هم از هر طرف
 حور یان در غمها بخت ناز
 باشد آن نور تملوء و رقص
 نورشان از جبهه و نور و حق
 ناکمان از صقع بالا شب
 آنچنان که نور آن ضوء شنی
 از تملوء جبهه کرد چشم

مملکت خارج از غمت و
 همچو گلشن در بر گلشن درخت
 جنت من باشد و خلد برین
 این بود یک محفلت یکستان
 کی توان در رشته کفن کشید
 افتد اندر بحر نور بکران
 تا به پیش ابتدا و آهنا
 قصر در قصر و غرف اندر غرف
 هم گرفته شرق و غرب آنچنان
 عرفنا بر فوق غرف
 عشو ما شان دل فریب اهل راز
 وز مرخصا مهر آثار حور
 بر فضایی جنت افکنده تنق
 بر نوری نور ملک با نور پ
 نور دیگر را اندر روشنی
 آیدش از فر و جنت سرفرو

در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان
 در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان
 در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان

در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان
 در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان
 در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان

در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان
 در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان
 در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان

در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان
 در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان
 در هر دور از شمشاد در هر مکان
 چنان بود نور و صفا و ناز و جان

[illegible]

روز و شب در جوارب دریا
مهری چون ماهی نازد
مهری که بر خیز و بالا ببرد
مهری که شاد شود و آواز دهد
کامیابی

عالمی بسند ز نور و نور و نور
عالمی از نور مطلق تا نیک
عالمی بسند ز نور و نور و نور
عالمی از نور مطلق تا نیک
عالمی بسند ز نور و نور و نور
عالمی از نور مطلق تا نیک
عالمی بسند ز نور و نور و نور
عالمی از نور مطلق تا نیک

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲

سودخواهد خورد مسکین باریان
لحمش آن قوت جان دین ممد
باید شش از چار منزل را بگذرد
پس مان معدو و انکه لشیف
کریچه داری های برادر خضر صلح
جلد و نقل و ضبط انبار از فراد
تا ترا یک لقمه آید در دمان
کر چه دندان را از آن صدمت
شخمه واروغ و نقل است و شش
از شام خوشتر بر کسی
افشد و نمش که تو کوئی که بس
خود تو میس که آجا باید کشید
چه کشی ناسالیان دیر باز
کر شنبی خشی بر آن سیمین
دور از تو جان زنگنه و سوز

در بیان انگه یذرا و رازن داد و در شب فاف فرار کرد

نوحه الى بس طريف وكمه دن

کرد و امداد آن بنای محرابان

بسم الله الرحمن الرحيم

فرج یار دوازده شهر عزم
 خانه در خانه دینال هم
 بدو از ایجا بسته بهر جان من
 در بوی خانه و در غافل من
 در بزم بزم از غافل من
 در بزم بزم از غافل من
 در بزم بزم از غافل من
 در بزم بزم از غافل من

تصویر دادا که گوش را بر در سولج خود کشته



از خطو شان یکی دادش بند
 در دلم از سحر و جادو و شیب
 بشنود هر کس گیرد تا فرنگ
 تا بسوز جان من دانا بدی
 غفل روم است در از روزم
 در درون یا جج و ما جج لعین
 فرج این با حلقه است و فرج

آن یکی برتش هسندی سپند
 گفت ای یاران از اینها هیچ
 آنچه من بشنیدم از آن غار شک
 ایدر یفا کوشتان شنو بدی
 یارب این فرج است یار بندوم
 فرج خود یا باب الا و است این
 فرج این یا لقب سرور و بلخ

آن دمان گوایز و ایام
 آن یکی که بیدار کو دایم
 آن یکی که بیکشت کو بیکشت
 آن یکی که بیکشت کو بیکشت
 آن یکی که بیکشت کو بیکشت
 آن یکی که بیکشت کو بیکشت
 آن یکی که بیکشت کو بیکشت
 آن یکی که بیکشت کو بیکشت

۱۰۲

چون ندیدم جای که بیدار
 خود که شمع از آن بیدار
 از غم و اندوه و بیدار
 در دلم از سحر و جادو و شیب
 بشنود هر کس گیرد تا فرنگ
 تا بسوز جان من دانا بدی
 غفل روم است در از روزم
 در درون یا جج و ما جج لعین
 فرج این با حلقه است و فرج

داستان آن شب می کرد
 کشت حق چون گریه ات از غم شست
 فی کز زانی ز آهنگی من
 گریه ای ماهی از بهر صفت
 کور گشت از گریه چشمش چرا
 خون دل خون گشته آب ریاد گیت
 کشت آغ کز به ام از شوق گشت
 آتش شوق تو جامم بر فروخت
 چون مراد بر زم قریب راهش
 دیده کر کرد پاد کوی گشت
 پر نوحه گشت بخی کرد و گشت
 رفت از یادم بشت و ناز تو
 هر چه بجز یاد تو ام فروخت
 دیده چون از نور رویت دوشد
 روز و شب در هر دم بگریستم
 تا مراد بر زم وصلت راهش
 کریم ای پس دور از آن نازا

کز خدایش صد ستایش پیش باد
 فی ز بیم و وزخ و شوق بشت
 نه کزانی سوی جنبه من
 دیدم می خوفشان از بهر صفت
 لاله کون شد طرف امانت
 جان ناشاد تو ایاست اد گیت
 کردن من در کین طوق گشت
 هر چه بود از بیم و بیمم بچوشت
 این لبانم بکشت به آه میشت
 بال اگر بجز سر مد جان بوی
 سینه را جز از تو خالی کرد و گشت
 من بخواهم بجز دین تو
 لب غنیمت تو خاموش شد
 تیر گشت و ناز گشت و کور شد
 یاد رویت کردم و بگریستم
 ای بسا دیگر که من خواهم گیت
 کور کرد و کور چشمم بار باد

کز خدایش صد ستایش پیش باد
 فی ز بیم و وزخ و شوق بشت
 نه کزانی سوی جنبه من
 دیدم می خوفشان از بهر صفت
 لاله کون شد طرف امانت
 جان ناشاد تو ایاست اد گیت
 کردن من در کین طوق گشت
 هر چه بود از بیم و بیمم بچوشت
 این لبانم بکشت به آه میشت
 بال اگر بجز سر مد جان بوی
 سینه را جز از تو خالی کرد و گشت
 من بخواهم بجز دین تو
 لب غنیمت تو خاموش شد
 تیر گشت و ناز گشت و کور شد
 یاد رویت کردم و بگریستم
 ای بسا دیگر که من خواهم گیت
 کور کرد و کور چشمم بار باد

کز خدایش صد ستایش پیش باد
 فی ز بیم و وزخ و شوق بشت
 نه کزانی سوی جنبه من
 دیدم می خوفشان از بهر صفت
 لاله کون شد طرف امانت
 جان ناشاد تو ایاست اد گیت
 کردن من در کین طوق گشت
 هر چه بود از بیم و بیمم بچوشت
 این لبانم بکشت به آه میشت
 بال اگر بجز سر مد جان بوی
 سینه را جز از تو خالی کرد و گشت
 من بخواهم بجز دین تو
 لب غنیمت تو خاموش شد
 تیر گشت و ناز گشت و کور شد
 یاد رویت کردم و بگریستم
 ای بسا دیگر که من خواهم گیت
 کور کرد و کور چشمم بار باد

کز خدایش صد ستایش پیش باد
 فی ز بیم و وزخ و شوق بشت
 نه کزانی سوی جنبه من
 دیدم می خوفشان از بهر صفت
 لاله کون شد طرف امانت
 جان ناشاد تو ایاست اد گیت
 کردن من در کین طوق گشت
 هر چه بود از بیم و بیمم بچوشت
 این لبانم بکشت به آه میشت
 بال اگر بجز سر مد جان بوی
 سینه را جز از تو خالی کرد و گشت
 من بخواهم بجز دین تو
 لب غنیمت تو خاموش شد
 تیر گشت و ناز گشت و کور شد
 یاد رویت کردم و بگریستم
 ای بسا دیگر که من خواهم گیت
 کور کرد و کور چشمم بار باد

کز خدایش صد ستایش پیش باد
 فی ز بیم و وزخ و شوق بشت
 نه کزانی سوی جنبه من
 دیدم می خوفشان از بهر صفت
 لاله کون شد طرف امانت
 جان ناشاد تو ایاست اد گیت
 کردن من در کین طوق گشت
 هر چه بود از بیم و بیمم بچوشت
 این لبانم بکشت به آه میشت
 بال اگر بجز سر مد جان بوی
 سینه را جز از تو خالی کرد و گشت
 من بخواهم بجز دین تو
 لب غنیمت تو خاموش شد
 تیر گشت و ناز گشت و کور شد
 یاد رویت کردم و بگریستم
 ای بسا دیگر که من خواهم گیت
 کور کرد و کور چشمم بار باد

عید شیرین است اگر حلو شود
 شام عید آن پسنود و گریه دار
 گوید ایچو تون به بین کیمه ای
 کر کسی را دیده پسنود
 عید های عامه را عید ککو
 عید بنوعین عید عاشقان
 عید عاشق است عید رستی
 خوشتر از دوران عاشق گریه
 خوشتر از یام عشق ایم
 شام عاشق روز و ریش روز نید
 عشق خود سیریه هر شادی
 خواهی عشق است جزا و نیک
 خاصه آنکو بنده عشق حق
 بنده عشق است سلطان همه
 هر که زمین کو بر شادی خوش
 بر مرادش کردش دور سپهر
 آنچه او خواهد سنا باشد

خاصه بهر آنکه خود بابا خود
 بین برو جامه بخر حلو اقبال
 گویدش کودک مذاذ هست
 عید بنود ما تم بابا بود
 عید تقلید و مجاز است ایچو
 عید شادی هست خاص عاشقان
 عید با لفظ است آن معنای
 هر شش قدر است و هر روز عید
 روزهای عاشقان رشام
 عید روز و روزش عید
 بندگی در عشق یار آزادیت
 حبه برای عشق بنود نیک
 عشق بان جمال مطلق است
 ایچان جسم است و ایچان همه
 جمله عینای جهان فرمودش
 بر بهوش تابش این ماه و مهر
 آنچه با او همان خواهد بود

عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو

عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو

عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو

عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو
 عید بنوعین عید ککو

جان او مجروحی نیم خفته است از غلظت آتش که بر او
 کمر خیزد شمشیر از منبت افکار کز
 جان او از زنده انداخته است و در
 کمرش از غلظت آتش که بر او
 جان او از زنده انداخته است و در
 کمرش از غلظت آتش که بر او

و در بریزی محشم در سایه
 معجز احمد که مدامی شفا
 جمله قتل را با و از لب
 جلوه اش افکند لیکن سخن
 جذبه اش سلمان بسوی خود
 از غایت خواب چون قیادت
 اندم استاد در وی در گرفت
 شعله و پنبه زارش افشاد
 بر فی امد خانماش از بخت
 یک سیاهی خواست از فلک
 گوشه چشمی بر ویس باز شد
 نعره از دل کشید او پند زک
 از تن خود ز میث و زیور افکند
 کی که ایان جانیست از اصد
 خانمان بشر را غارت کشید
 این سر من بکلاه و پنج
 خانمان من همه را باد

فی ازان سودی بری نه بانه
 در دل بوجبل کاهن بر زین
 خواند بر او وز خاک ازان گشت
 شور در جان او پس اندر قرن
 بانب شیر بر عصم طهر شین دواند
 بشیر بود و بشارت کار داشت
 افسر زادی از سر بر گرفت
 خضر حش را دانه دانه بر دمار
 نوری آمد شمع او را بر فروخت
 ندان شبیر جان بر قص افتاد و جد
 ریشکسته معوضش شبیر شد
 زدگر پان چاکه افسر زد سبک
 بانک زد بنگه با و از لب
 خانه بشیر است دنیا احتیلا
 بردم اسناد من حیرت کشید
 خانه من غارت و تاراج به
 شد کافم جسم کی از آد باد

[illegible]

قوت به کردم قوت به ای سلطان
 قوت به کردم ای امام حسین
 قوت به کردم دیوار قوس و ستون
 قوت به کردم راز خیمه و ستون
 قوت به کردم آواز آذای و از غیب
 قوت به کردم هر از آن تو

دوسوی فروش کونکین و خا یاد ادا حق
کشت باوای کس در حق حرم بر جای

[illegible]

چون مزار در حضورش کس
 فی ادب فی شرم از شاه و کله
 خاصه با کوریش که باشد در کوی
 لک معذور آمد او نزد حسود
 عقل را از او ادب بنود طلب
 زین سبب فرمود خند گایات

کور کوران نه رود و هر کس
 زین سبب باشد کوران چجا
 باشد از شرم ادب یکسر بزی
 مرد دانا زان بخود ننگ و بند
 نیست مجرم اندان ترک ادب
 طاعت ابرار باشد سنیات

در بیان حسنات لایزال و سنیات اتمین

از برای حاصل قرب بارگاه زانکه پستند این پستند این این بود در بر من و ان پستند آنچه در سپردن در باشد روا سخت و دیگر بود در این جنب این یکی چون قدرش نشسته طاعت خود را هیچ پند صواب آن یکی از شش چه اگر تر بود آن یکی پند عمل نسبت بخوش مرد عا می کرد یک کعت نماز	است از طاعت و این را شاه بخود بین بخود هر چه این بر شاه ورش ان جبر کی روا باشد بزم پادشاه کوشش و ازو شهنوا این پند نزد عشقی با نباش با حش خواندست طاعت و زان جوید نوا این عیلمها نزد او منبر بود این یکی شش را و عمل پریش چشم او را راه کرد دست باز
--	--

چون مزار در حضورش کس
 فی ادب فی شرم از شاه و کله
 خاصه با کوریش که باشد در کوی
 لک معذور آمد او نزد حسود
 عقل را از او ادب بنود طلب
 زین سبب فرمود خند گایات

چون مزار در حضورش کس
 فی ادب فی شرم از شاه و کله
 خاصه با کوریش که باشد در کوی
 لک معذور آمد او نزد حسود
 عقل را از او ادب بنود طلب
 زین سبب فرمود خند گایات

کور کوران نه رود و هر کس
 زین سبب باشد کوران چجا
 باشد از شرم ادب یکسر بزی
 مرد دانا زان بخود ننگ و بند
 نیست مجرم اندان ترک ادب
 طاعت ابرار باشد سنیات

چون مزار در حضورش کس
 فی ادب فی شرم از شاه و کله
 خاصه با کوریش که باشد در کوی
 لک معذور آمد او نزد حسود
 عقل را از او ادب بنود طلب
 زین سبب فرمود خند گایات

دل بپشت کارنده از خفا نه نامی
 دل ز بند نام و تنگ بپوشد
 دل بپشت کارنده از خفا نه نامی
 دل ز بند نام و تنگ بپوشد
 دل بپشت کارنده از خفا نه نامی
 دل ز بند نام و تنگ بپوشد

عقل خود سوسای با عقلی دیگر
 عاقل در زیر کلاه است و عاقل
 ایمنان در کار بار عاقلان
 ایمنان در کار بار عاقلان
 در میان صدی که در میان
 ایمنان در کار بار عاقلان
 ایمنان در کار بار عاقلان

لغة الله حلیب بالقدوم
 کش همچو خند ناپاکان سرا
 روح هر دم از ان باشد قوج
 ساقی آن ریحتم و فشم طوب
 سافیش هم مصطفی هم حیدر
 خانه نوز صبر آرام و ملک
 یکدم بر نغمه سبوح بخش
 جان پشایم بر یاد حبیب
 عقل اسیر رشته کم در کوی تو
 کوی و لها در خم چوکان تو
 وین تخم در ساحت میدان فلک
 یک اشاره کن بسوی خود مرا
 تا بر ارم سر رسیدستی خود
 تا زخم عقل خنجر ایش با
 ایصفائی هست بخام کریز
 بر نوا میلبی انداز گوش
 رو صحرای کو رود آهو جوان

باد ده امانه زان کجاست
 باد ده امانه زان ناپاک است
 بلکه زان باد که باشد قوت روح
 بلکه از ان باد بی شتر و شوق
 چشمه آن ساسیل کوثر است
 شانه زان شوق دید حبیب
 ساقی از این شراب روح بخش
 تا بود کر نغمه ساقی و لعل
 اید و عالم رهشاره سوی تو
 ساحت جان عرصه میدان تو
 ایندل من در خم چوکان فلک
 از پس پرده سحر کاهی برا
 اگر یزیم از خود و بهستی خود
 تا جنون کمنه را کویم صلا
 مشنه ما دارد سپهر بر چشمه
 خیز و بگر نیز از جهان عقل هوش
 باش ابد تا کز نری زمین خرا

عقل خود سوسای با عقلی دیگر
 عاقل در زیر کلاه است و عاقل
 ایمنان در کار بار عاقلان
 ایمنان در کار بار عاقلان
 در میان صدی که در میان
 ایمنان در کار بار عاقلان
 ایمنان در کار بار عاقلان

عقل خود سوسای با عقلی دیگر
 عاقل در زیر کلاه است و عاقل
 ایمنان در کار بار عاقلان
 ایمنان در کار بار عاقلان
 در میان صدی که در میان
 ایمنان در کار بار عاقلان
 ایمنان در کار بار عاقلان

دیدم بکشود از زمین و آریسا
نوجوانی دیدم بالای تنه
گفت کورا ارجوان سیکونی
بچه دارم بچه از آن مال
بارگند لب خوشنوا
یاد کرد و انطوطی از بند و شفا
بلبل بر یاد کاشن زد و نوا
شعله زن شد آتش شوق چنان
آری آری یاد یاران خوشنوا
چون زند در حسرتی آتش شرف
گفت با او کی جوان بار و کر
انچه من دارم سر سبز از آن
گفت کبک بار و کر آن جیس
شوق انبر سیم صد چندان فرو
واله و شیدا فدا و آنجا برو
که فادی و اله حسین بخاک
که نشستی و کور برخواستی

کز کجا بود این نوای جان نیکار
کوه و دشت از نور و شین منجلی
بار دیگر نام آن یکتا باکی
من فدای حال تو و ذل تو
منغمه سر کرد از نوای جانفزا
واد چندستان پاد طوطیان
عند لپهان را همه داشت زجا
که نه خود داشت و نه جسم و نه جان
یادشان در سینه چون نقش بود
شعله اش هر خطه کرد شیر تر
نام آن یکتای همیتا بر
هم تن و هم جان من مبران تو
نام آن یکتای همیشل عدیل
کی ز نام آب تشنه شد و رود
هر بن موش همه ستیج کوی
گاه کردی جامه بر تن چاک جاک
که شدی مسنون و کای کاستی

دیدم بکشود از زمین واریا
 نو جوانی بر دید بالای تنه
 گفت کورا ارجوان سیکونی
 آنچه دارم منهن از آن مال
 بار خند لب خوشنوا
 یاد کرد و آغوشی از بند و ستان
 بلبلی بر یاد کاشن زد و نوا
 شعله زن شد آتش تو شمشیر
 آری آری یاد یاران خوش بود
 چون زند در حسرتی آتش شمر
 گفت با او کی جوان بار دگر
 آنچه من دارم سر سبز زان
 گفت کبار در آن چرخ
 شوق امیر اسیم صد چندان فروغ
 والد و شبدا فاد اچا بر روی
 که فادی والد حسین نکاح
 که نشستی و کسی بر خواستی
 کرد کجا بود این نوای جان نیکار
 کوه و دشت از نور و روشن خلی
 بار دیگر نام آن یکت یکبار
 من فدای حال تو ذوال نو
 مغنه سر کرد از نوای جافرا
 داد و چندستان پاد طویان
 غنای پیمان را همه داشت زجا
 که نه خود داشت و نه جسم و نه جان
 یادشان در سینه چون آتش بود
 شعله آتش بر خطه کرد شیر تر
 نام آن یکتای سیمت با بر
 هم تن و هم جان من فایان
 تمام آن یکتای عیسیل عدیل
 کی ز نام آب تشنه شد و رود
 هر بن سولش همه ستیج کوی
 کاه کردی جامه بر تن چاک چاک
 که شدی منهن و دکلای کاشی

[illegible]

انگه را می باشد اورا سوا می
 کر چه باشد صد غنایش در چه
 میسر نزد تا اندر اواز عید
 این عدم لب کس بنمایان
 یک عدم دیگر بود اما مضان

کی عدم را میگذارد و آرزو
عذاب باشد جمله این سخن چو
میگذارد و جانبی بر قوم
در خدای هستی و ذات حق
کان بود چو مستی به جان هم

در بیان فضائی اللہ و اسلم لہ

این شمای سبزه در حواله
این عدم باشد در کوی قفا
ششواران من در بخت و فضا
سته چهارم خیم کوی بار
سر کفها و کفها شان بدو
لب پراز لبیک چشم اندر حرم
گو عدم انرا هوشیلم وفا
شیر مردان ره جهانانه ایم
غید ما فاشور و تیب نگاه ما
هین کذا دشمن کن در افواجی
خون شان من در انجا تیره

این افتادند بلب اولی بود
فهم آن خواهی بروت کربلا
کردش در دامن غمت و در
جان نماده برگف از بهر شاد
رو بکوی دوست با خوش غروش
برزبانان غم این لهدم
کو عدم دروازه ملک بقا
شعله های شمع را پروانیم
کربلا می جانفشانه غم المنی
پن و رای هر دو عالم عالمی
جانشان با خاک دشت آمیخته

این مومنی خدای اله بود
هر کسی باین خدا سر بود
بلکه آن باشد که در آن گردون
به نون نوزدهم اندر همان
خوش را بی خبر از آن
نفسم و نامش از آن دور
نی به آن دینش آن تابنده بود
از قیاس دینش آن تابنده بود
دیدن که دستش بر آن
و بلند را آن تابنده بود

[illegible]

می گسیند من شوم خال و
 فی خورشیدم کلذرا و
 لیک شین شین
 او اگر فیروز است
 پیش نزار و
 دیدار که دوزخین
 دیدار کان نور
 در کس چپ و
 در کس چپ و
 در کس چپ و

لود ایست نماید ریز ریز
 ذات او پنهان شود در صف
 صبح صادق از دلاش سر برزند
 افشای کبیرا و دو الحبال
 خور براید حشرن پنهان شوند
 هستی مطلق چه نور ممکن شود
 همچنین چون نور افعال صفات
 نیست پس فعل خویش ذات خویش
 محض آن که تجلیهای ذات
 ذات و فعل و وصف و کرد و ننان
 فی ز فعل خود اثر پسندند و است
 جسمی که کردند معدوم و مباد

در بیان علت سبک در
 آنچه خود روزگار مدرسان
 عفت با کیوان یکی ایوان نشین
 می زوزرت چرخ مقوم را
 پیشت شهزادین نلی حصا

در بیان مناجات ایستاده

ای مسمره آنچه و از چون بری
پاکی از تقدیس و از تسبیح
ای برون از حیطه تنبیر من
آنچه از ادراک ما اثرش است
پرده از رخ بر فتنه کن بندم
جلوه کن بر حجبان پهل و فاش
پرتوی بر این جبال ادا من
برقع مسکن زان جمال و نفوذ
بانگ بر زن توسل جلال
پرده بکشامش خورشید چنان
جلوه کن دهن کشان بر کائنات
محو کن این دفتر حسد را
زین مناسهای فوج کا و زلو
رمزی از سبزی باستان یاد
خاصه این مسکین بی پای دوست
کرده خو خانی بیاز ما و من
جلوه مسمره را نبود کن

هر چه گویم تو از آن بالا تری
 از گناهیست و از قیصری ما
 خاک بر فرق من و شمشیر
 دات پاکت پاک از آن آتش
 نماند پسند کس به عالم خردم
 نماند پدا که لایق منم
 کوه آیت زنج و بن بکن
 از فروغش هر عالم کوسوز
 می کن این عوفا و قیل و قال را
 گن سید رونی آن بر آن عیان
 تا از ایشان فی صفت نماند نه ذات
 فسخ کن این ایست ایام را
 اینجا داد داد و داد داد
 این نمایست همه بر باد و ده
 این چنین دارد دکان کان بر
 اید ریغ از این جسد فداگر
 خلم آتش آتش من دود کن

[illegible]

جانبہ کریمہ
در بیان فاضل خاصہ
وزار افاض از خود و فاضل
این فاضل مقلد خاص
سعد سلطان کجا در
تہنیت وصول

این فن را به این مکتب
مختصین را هم فزاید
این فن را به این مکتب
مختصین را هم فزاید

فونش را دیدن که یک کلاه داشت
دست و صاف فلز فونش را دیدن

بیدار بودی که بگویش

این چه باشد که در این عالم
که نیست و زنی چه باشد که است
به یمن او زدن به یمن او زدن
در دیر دریای نور افق تاب
چو کمان نور صفت از دست
کوه نو مانند کوه نو

آنچه هست از دست ایمن اینجا
گر مرا بودی بود از بودت
فی همن دستن و کفن چنین
بلکه میساید عیان دیدن همن
تا به پستی آنچه می پشم عیان
گر نبودی گوش تا محرم براه
اندر اینجا گفتنیها گفته
چشم ظاهر برین بهم نباشد
در میان مع که این نادمی
چون گنم شیدا ز غم تنگ
نه کسی در نزد استا خوانده است
لب به بند اینجا زبان کو تا کن
چون پری از دید ماستور باش
همچو سه دنباله خورشید کبر
خواه بدست ساز و دوا خیال

خواه فعل و خواه وصف و خواه را
در وجود رخساره از جویت
منت کافی در فاعل لعین
تا شود حاصل از اعین لعین
پانی بر سر کج شایگان
و رنجوی طنت یاران تباہ
ای بسی در مای پناست
وین دو لعل در فشان بکشاد
و اد معنی بپاران و اد می
هم نشینا هم ذات ابجد
فی کسی را فقم و هم طنت درت
سر چو شاه اولیا در چاد کن
سچو مه درت باس بخدش
نور از آن خورشید برتید کمر
در محاق کلنت را در لال

در بیان حکایت ماه که دنباله خورشید گرفته

ان کی با ماہ اندر چل ۥ کی تو شمع بزم کردون سزل

[illegible]

او اگر در روز نهم
عالم از نور تو شادمانی
از چوین جان من می خردی
کای از پیش من می گشتی
پیش او هر چه می گشتی
در پس روی گاه که در گشتی

ازین شیئی پیش از این
آنست که در ششم کی
داد پادشاه فرمان
که بنای سلطان من
طرحش در پیشگاه
که بنای سلطان من
طرحش در پیشگاه

[illegible]

دیدن یکی بر قاده روی آب
میبرد کا هی ببالا که بر زیر
تا بر ارم من این اب جابل
شد بر نه پس بدر یا باز شد
ششنا و سوسوی بخمک اجل
از قضا بود آن یکی خر سوغا
وست پا کم کرده اندر آن خلیس
تا مکر خود را بچسباند در آن
چون خود شکند الطامع ابو
دستدار کردن و پا در مکر
که فرو رفتند تا قعر زمین
که بر زیر و که ببالا آمد
که فیلسف باد آتشفشان و دود
هین سفت کن چنگ و از دریا
گشت بگذشتن من از چنگ بخت
چنگ را ندیده من انکاشتم
بر زمین در دامن دست غم

فکرت و انوار کمال
چو در آینه کمال
نشان دهد که این عالم
در آتش است و در آید
از آتش و از آید

الف
 و ب و پ ش ا ن ی ک
 و ا ن ز ر ب ن ج خ ب و د و ی ا چ پ
 ج ک چ و د ا ب ن س ر ی ا ن ف ا
 و س ت ا ن ف ا س و ا ص ل ح ا
 و ا ج د ا ز ن ی ک ک ا م ا ن ک
 و ی ن ت ا ر ا خ ر و ا ر ا ی س ا خ ل
 و ن م م ا د ا د ص ب ت ی ن و
 ع ر س ا ز ی ک ع ل ن و
 ا ی ن س ا ن ک و ع ل ن و
 ا ش ت پ ن ا د ا ر ا ع م ک
 و ص ف ا ت غ ل خ و ن ا ب و د و
 ب ر د و د ا ز ا د و

این مقام از مقامی که در این کتاب مذکور است
 است و در وصف فعلی که در این کتاب مذکور است
 بهر ذات و در وصف فعلی که در این کتاب مذکور است
 هر دو عالم

جنت و دوزخ بجا مان کن نشان
جنت و دوزخ مرا یکسان بود
دوست نبود آنکه سچو بدیشت
کاشن و کلخن بر عاشق کی است
گر به کلخن جلو ده دلداراوست
ایکده درفش کز بهشت و کوشتری
باغ و جنت را اگر جو یاستی
دوست چیزی می بخیزد غیر دوست
جسم و جان بچشد پیکار ایام او
قدش فانی کند و در قدش
دور اندازد ز خود این اقتدار
نی کرامت باشدش فی قضا
فضل و ذات وصف خود فانی کند

دوست را با جنت و دوزخ بخاک
جنتش سر منزل جانان بود
بلکه کاشن جنت و کلخن بهشت
کلخن و کاشن نیندا ندک علت
جنت او باغ او گلزار اوست
دور شو تو مردک حسیل خوری
جان با با طالب خرماستی
جسم و جان و دینی و حقش او
هر دو کون نهش نذا ند پای او
محم سازد و وصف خود و حضرتش
احشیا برش هر چه کرد او احشیا
غیر ما شاء جسمه ما شاء
در رخس این جمله قربانی کند

سناجات باقاضی الحاکم

ایچند از تودلهار اشط
ای فلک کیه شده سودای تو
پر تو خورشید نور افشان است

ای سپادت جسم جاندار است
بهستی عالم سبک ایامی تو
آب و رنگ چهره خوانند

[illegible]

ایں ہی وقت میں ایک اور شخص نے
ایک ہفتہ دیکھ کر کہہ دیا
ایک دن میں دو بار دیکھا ہے
راستہ میں ایک منی ڈرائیور
روڈ سے اٹھ کر بولا ہے
تو اس نے کہا کہ یہ تو
جانتے ہو گئے ہیں

شادی این دین من و دین
 یا منی و من خاکی و من
 یا هوای من و منی و من
 یا ضایع و منی و من

یا من یأمر بالعدل
یا من یأمر بالمعروف
یا من یأمر بالعدل
یا من یأمر بالمعروف

سبستی عالم بیک ایامی تو
آب و رنگ چسب زو خان تو

ای فلک کشته سودای تو
پر تو خورشید نور افشان است

1

عالم جان است و جان عالم
 مایه ام عجز و امیدم پس دوز
 کجاست ام توحید و خاصام پنا
 او و او یلا و ترسانم ز خود
 ای مغان از این عده و خلکی
 دفع کن اهل عس و دی خانه
 نفس خود ناکرده تغییر اینها
 تا تویی در دست روبا با کسر
 خانه خود را بکسر از دشمنان
 تا کمروی جوز خود را بپز
 رو تو اول نفس خود بچکن
 اینجا که انگو که منکند خلیف
 نفس او شد زیر من و من
 عقل این است ایرقش معشوق

عالم جان است و جان عالم مایه ام عجز و امیدم پس دوز کجاست ام توحید و خاصام پنا او و او یلا و ترسانم ز خود ای مغان از این عده و خلکی دفع کن اهل عس و دی خانه نفس خود ناکرده تغییر اینها تا تویی در دست روبا با کسر خانه خود را بکسر از دشمنان تا کمروی جوز خود را بپز رو تو اول نفس خود بچکن اینجا که انگو که منکند خلیف نفس او شد زیر من و من عقل این است ایرقش معشوق	خاتم است و جایش خاتم بکجه کاهم حمت است ای بی بی از چه میترسم دگران پادشاه سپهر شاخ بید از زلفم ز خود کاش بودی پشش بچکنی حمله آور انکمی بچکانه را چون کنی سخت نفس دیگران کی توانی بچزد بک و سیر و انکمی رو کن بر از صفهان کی شود من بران پذیر شاه پیر هر که خواهی انکمی خبر کن جان خود را و ارنای تار کش شد مسلمان نفس کا فر کش هین بگو این با جناب مولوی
---	---

در بیان عقل و درک راه دوزخ و اندو راه هفت افکند خود را اگر چه تشنه	میولوی کیم که فتنه کش چون کند چار بطنش کش
--	--

کسی شود تو کام جهان
 که عیار از دستش
 باز باشد از پیش
 چو ناله و فتنه
 نفس را در قیامت
 چو که نفس است
 در درایت
 کوی دولت در حسن
 در نه خضرت و جان
 اصل دانش و دانش
 کاش که بماند و بود
 چون نماند این دشت
 چهار ایستاده بود
 میسر و در حق و در حق
 طاعت که با تو نفس
 طاعت که با تو نفس

کافرم که با تو نفس
 طاعت که با تو نفس
 طاعت که با تو نفس
 طاعت که با تو نفس

[illegible]

کوهستان
 منج هم برادر خود دیدار
 کشت رفتی و مرا هم بیاور
 شاد زنی و یاد ازین کشور
 ازین کجاست و جان شیرین
 ازین روضه صبح غافل
 کجای زود دام و باغ
 رخت و اندر ایشان
 عمر تصدق و خون
 زود وصل یاد و زمین
 مویا در کوک و آب
 کجا بجا

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام في القلعة
التي فيها كان يلقى ربه
وكانت له منتهى العز
والكرامات والبركات
والجلال والجليل
والعظيم والجليل
والعظيم والجليل
والعظيم والجليل

اندر شش و دیروزه خواهم کرد
 همه نیم فومب از لطف خدا
 رو بجان لاتیا سوا لا تقظوا
 چون فریب عقل را و خوش
 این گرم در کار دنیا هست هم
 مقتدر خود را دران بند اشتی
 کا و چیست و دد پندای نیر
 کان کریم است و دد پندای نیر
 ادب است از هر کار دین بس
 ای لا تقظوا داری پاد
 لیس لسان الا نامی
 بهر دنیا کی بجنب است و نیم
 بهر دنیا نیست چه بکاد است
 پرده خود تا کی خواهی دید
 با خدا و چنین تا کی استند
 رخت خود تا چشم کو بکش
 تا کی احسن مرا خدا بکشید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّؤُوفِ الرَّحِيمِ
 در نگر و دم تو به رستم زبیر است
 ناهید می کفر باشد انبیا
 هین به من این نفس کا فیکریش
 کر تو میب دانی خدا را زو انکر
 چسپرا انرا بان نکند شتی
 داغ اسال های ریش میز
 یکسر شری مطلب ای و در
 ایه رحمت همین ای بود الهوس
 و رنما زور و زده و حج و جواد
 کار و سب چونکه پیش آمد ترا
 آنکه در عقی کرم است و جیم
 آنکه را در کار دین صد چاره است
 ای تو دست آموز لبس لبس
 دست تو در دست شیطان بچند
 دست خود از دست این بکش
 بخند از این نفس لبس

[illegible]

با این اندویش جانین
 سوره نورا پر خورشید
 خالق عالم را در
 مجید چون ظهور تو در این
 از زمین و آسمان غایت
 خورشید روح القدس چنان
 کن نور جان و نور
 از نور در صفت ترا
 خدایا خدایا
 و تو که عالم

چونکه هم نام تو ام خوارم کن
فخر دارم من باین ای شیراز
ای امام عصر و سلطان زمان
ای ز توروشن جبرغ مدواه
ای وجود لسن کرجین دین
ای بنی راجسته بن قائم مقام
ای شه دوران و حق شته
کرجه عالم سر بر پر نورست
حرمت جدت که درمن مکیطر
بهمنی کن با من ایو له رفیق
الصیغائی ای بصدم غم قلیا
سخت می بستم تر لبس یاد
کرجه نو میدی یاس از خودی آ
ای بسا از تو تبر بخشیده است
تا توانی عجب روزادی پیش
دست درد امان عجب فلک
بلکه او نا خوانده عشوایه است

حق هم نامی که انکار من کن
تو مرا بگذار و خوار و شرمسار
چکان جان و اچان چکان
اچماش کشور و خلقت سپا
ای ترا ملک ابد زیر نگیں
ای ولی موتمن رکن انام
حاجب دوران امام مشط
حشم بدین و دور تو با کورت
ما زده ام بحث ابد بند نفس در
تا که یاریم نجات از این مصیبت
ای عزیز بجز عصیان ظنا
خون دل از دیده ات خوابید
لیک نو میدی ز لطف حق خطا
گرچه دهر از تو ببرد کم و ده
در جود خویش سوک خوشتر
کار خود باستی کوثر فکین
درو عالم لطف او آسمان

[illegible]

محصل بازار دارایی بازار دارا
 مجمع اود از محصل بازار دارا
 بنک و بیستان هم او فادو
 بود کلجان محصل ان بازار دارا
 فزینی پندارنده

فانته و افان
موضع کلجان برای مجسم
کاشته و کلجان را کشیده
ایستاده و دراز کشیده
بلطف و بدین دراز کشیده
بایدان جای پیش و دراز کشیده
بایدان جای پیش و دراز کشیده
موضع دیگر که تالار و نقشه
موضع دیگر که تالار و نقشه
فانته و افان
موضع کلجان برای مجسم
کاشته و کلجان را کشیده
ایستاده و دراز کشیده
بلطف و بدین دراز کشیده
بایدان جای پیش و دراز کشیده
بایدان جای پیش و دراز کشیده
موضع دیگر که تالار و نقشه
موضع دیگر که تالار و نقشه

کشفایش سر کشیدند درون
 از پس صد دیکه و صد یک دوی
 کشفایش را در آورد آن بنا
 مان و نان ای بی ادب شیار
 کردن شیر است لی رواج
 پاشنه اینجا که سمری می کنند

و یکه آن رشت تاج مخ نمون
 جان سپرد و رشت و دیگر سرای
 جان فدای آن بنای خوش تقا
 هوش یار از کشت ماهجار بش
 کام طنین است دشت اینجا
 دم مزن اینجا که کردن نیزند

در بیان صفات و بستمکار دیگر

هم بسالی پیشین در خنده
 زر ز مردم می گرفت از هر
 زر از و میخواست با صد تنم
 چون نبودش مرد مسکین دست
 کشت اگر فرس و انیاری ز بجا
 کشت است ز امت پهنم
 هر که هستی کشت فردای ز بون
 بنشیند نزد پیر کین و سیر
 پایی او غنیمت دید و کشاد
 نمی توانی که خط و اید بده

مردکی پاکار استمکاره بود
 شد کر بیان گیر و و شنی فیه
 حمله می کرد و علم می کرد دم
 تا شبانکه بود نزدش متعجب
 و از کونست می در اندازم بجاه
 رحم برین کن خاشد چون زرم
 که بخوردت میدم من سرگون
 بیلاب بامی شست از بر نیز
 سر نمون در چاه میرا و شاد
 نمی کسی ز احوال او دار چهر

کشفایش سر کشیدند درون
 از پس صد دیکه و صد یک دوی
 کشفایش را در آورد آن بنا
 مان و نان ای بی ادب شیار
 کردن شیر است لی رواج
 پاشنه اینجا که سمری می کنند
 و یکه آن رشت تاج مخ نمون
 جان سپرد و رشت و دیگر سرای
 جان فدای آن بنای خوش تقا
 هوش یار از کشت ماهجار بش
 کام طنین است دشت اینجا
 دم مزن اینجا که کردن نیزند
 در بیان صفات و بستمکار دیگر
 هم بسالی پیشین در خنده
 زر ز مردم می گرفت از هر
 زر از و میخواست با صد تنم
 چون نبودش مرد مسکین دست
 کشت اگر فرس و انیاری ز بجا
 کشت است ز امت پهنم
 هر که هستی کشت فردای ز بون
 بنشیند نزد پیر کین و سیر
 پایی او غنیمت دید و کشاد
 نمی توانی که خط و اید بده
 مردکی پاکار استمکاره بود
 شد کر بیان گیر و و شنی فیه
 حمله می کرد و علم می کرد دم
 تا شبانکه بود نزدش متعجب
 و از کونست می در اندازم بجاه
 رحم برین کن خاشد چون زرم
 که بخوردت میدم من سرگون
 بیلاب بامی شست از بر نیز
 سر نمون در چاه میرا و شاد
 نمی کسی ز احوال او دار چهر

این
 چنان
 است

کشفایش سر کشیدند درون
 از پس صد دیکه و صد یک دوی
 کشفایش را در آورد آن بنا
 مان و نان ای بی ادب شیار
 کردن شیر است لی رواج
 پاشنه اینجا که سمری می کنند

بیتشما بر اینست خود من
که در دلم خود من
بیتشما را بر اینست
که در دلم خود من

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
لاہور

ایک بردی شہ را مالای سر
سب دان ناصح در آن رای خرد
چون محاذی گشت با آن پنهان
شد را جنگش ز دامن صحرا
بر کر میوزد کوه و بنگ تیز
مردمی اندر هفتان آن ملک
در نهادن پلنکی و سکی
ای باب در نده کرک دیو خو
کر کههای او پنهان ای سپهر
ان برد از کاکه کا ای یک دیر
آن ز شیسه و بنه کر می کند
آن ملک مرد و با آن خیره و
اند او بایار خود از کفر
دست و روش شد با هم در طرب
هر دو چشمش خود گرفت با دوغ
سر هم زد و بر زمین بار دوشم
بچه اش را بچند را زور کرد

[illegible]

فانی کی مجلس میں حضور

می نذاذد آن که این سیلاب
کم فروشی میکند اینها سال
کردارد آن فنر و نادره کان
قدر بزوغا شد
فاش در دزدان و دیشان از من
گر نباشد دزد در دکان او
زمین مظا هر کس گرفتار خود است
آری اما چشم عبرت بین گجاست
واجب آن بنود کجا ماندن
سیرت شعری از امارت افشا

حاصل ایست حکما در شیر گرد
وخل هندون ککاله در خیال
سال اخر شد نذار و جزریان
آنچه کم داد او و چندان کاشد
ورنه هشر چون قی ما ندگان
کو فروینهای صد جندان او
نیک را پایان بگوید زاهدت
تا نه پسند آنچه می آید بجایست
که کشندش بار سنهها عالمی
روزگار هشر را رسد آنچه داد

حکایت امیرکدگر قنارش

طهصل یازد و روز کار شکستم
و شنبی اندک رفتش ملک مال
این گرفت و حق بود ای محبتش
میر مسکین را نازندان داشتند
او بزدان چنبد اندک ملک مال
تا خبر داشتش یک روز که شد

میداد با صلح و یکدیگر چشم
فی چشم بخشد سودش فی رجال
کی برآید با خدا چنل چشم
بر مینکافش علم افر کشد
دشمنان را بر زوال او جلال
ملک دولت این قوم دلد

دو قاعه کردیدی با کسی ای ازاده بود
محبوب و نامت بود ای ازاده بود

این عدوی ملت و ایمان ما
 بد همی که کوی خدا یان ترا
 این عدوی جان شاه شاه
 بین جهان دار و نه نزد جانشین
 دشمن تو نفس کا فر کشیش تو
 دشمن تو خود توئی ای تیره رو
 از کینه خواهی شمع تو روشن کند
 دوست باشد بل بنای مهران
 نیک برین بنی باشدت پر غار و بن
 خا بن بارش همه زهر بلا
 این کینه بد کف پهل و کف کند
 خار و بن کاند و اثر در ماست
 پس زمین را می کند حالاک جوت
 کور کورانه تو در بانگ جوی
 کی مسلمانان مروت شد کجا
 ملک و مال می کند زیر نور
 ای مسلمانان هزاران داود

این بلای جسم و روح جان ما
 بد همی که بد نگویان را
 دشمن خورشید ماه و ماه است
 دوستان از دشمنان نشناخت
 وان هوای طبع بد اندیش تو
 دیگر از ابی سبب دشمن کو
 شوره زار است روضه گلشن کند
 هین برو اورا حلط دشمن جان
 فی در انجا چشمه نونی کهن
 سخا آن ما وای مار و اثر و نا
 غار بنهار همه از ریشه کند
 کشتا افکند انجا پیش و پشت
 تا بر آرد چشمه عدلی درست
 هر کرا یا بی همی کردی خیل
 این زمین هم می کند در هم چرخ
 دشمن جان من آمد این کمر
 هیچ سکین را چنین سخن

این عدوی ملت و ایمان ما
 بد همی که کوی خدا یان ترا
 این عدوی جان شاه شاه
 بین جهان دار و نه نزد جانشین
 دشمن تو نفس کا فر کشیش تو
 دشمن تو خود توئی ای تیره رو
 از کینه خواهی شمع تو روشن کند
 دوست باشد بل بنای مهران
 نیک برین بنی باشدت پر غار و بن
 خا بن بارش همه زهر بلا
 این کینه بد کف پهل و کف کند
 خار و بن کاند و اثر در ماست
 پس زمین را می کند حالاک جوت
 کور کورانه تو در بانگ جوی
 کی مسلمانان مروت شد کجا
 ملک و مال می کند زیر نور
 ای مسلمانان هزاران داود

این بلای جسم و روح جان ما
 بد همی که بد نگویان را
 دشمن خورشید ماه و ماه است
 دوستان از دشمنان نشناخت
 وان هوای طبع بد اندیش تو
 دیگر از ابی سبب دشمن کو
 شوره زار است روضه گلشن کند
 هین برو اورا حلط دشمن جان
 فی در انجا چشمه نونی کهن
 سخا آن ما وای مار و اثر و نا
 غار بنهار همه از ریشه کند
 کشتا افکند انجا پیش و پشت
 تا بر آرد چشمه عدلی درست
 هر کرا یا بی همی کردی خیل
 این زمین هم می کند در هم چرخ
 دشمن جان من آمد این کمر
 هیچ سکین را چنین سخن

این عدوی ملت و ایمان ما
 بد همی که کوی خدا یان ترا
 این عدوی جان شاه شاه
 بین جهان دار و نه نزد جانشین
 دشمن تو نفس کا فر کشیش تو
 دشمن تو خود توئی ای تیره رو
 از کینه خواهی شمع تو روشن کند
 دوست باشد بل بنای مهران
 نیک برین بنی باشدت پر غار و بن
 خا بن بارش همه زهر بلا
 این کینه بد کف پهل و کف کند
 خار و بن کاند و اثر در ماست
 پس زمین را می کند حالاک جوت
 کور کورانه تو در بانگ جوی
 کی مسلمانان مروت شد کجا
 ملک و مال می کند زیر نور
 ای مسلمانان هزاران داود

بسیار که در این کتاب
در باب اول و دوم
در بیان کلیات
و در بیان جزئیات

بسیار که در این کتاب
در باب اول و دوم
در بیان کلیات
و در بیان جزئیات

بسیار که در این کتاب
در باب اول و دوم
در بیان کلیات
و در بیان جزئیات

چونکه کردید مذبح یکد
مورد و در این کتاب
امرونی و وعده خبر عطا
یا بخور شد که عالم بر فرور
باشد و باشد غش اقتدار
کردنش تخلیف ره باشد سف
هست تخلیفش خطای است
علم و غش فائز اول قابل بود
از کجا محتاج فرمودن بود
کی روا باشد با و وعده وعید
در حق انسان نه دم ای افضول
که از آن گردیده انسان سوکار
راست آدم ریش بن گرفت
آمد و کرد این امامت قبول
خویش را خواند سلطان قبا
وز فسلق بادو عالم ارتباط
هوشش بدو گوش چشم بدو

چونکه کردید مذبح یکد
مورد و در این کتاب
امرونی و وعده خبر عطا
یا بخور شد که عالم بر فرور
باشد و باشد غش اقتدار
کردنش تخلیف ره باشد سف
هست تخلیفش خطای است
علم و غش فائز اول قابل بود
از کجا محتاج فرمودن بود
کی روا باشد با و وعده وعید
در حق انسان نه دم ای افضول
که از آن گردیده انسان سوکار
راست آدم ریش بن گرفت
آمد و کرد این امامت قبول
خویش را خواند سلطان قبا
وز فسلق بادو عالم ارتباط
هوشش بدو گوش چشم بدو

چونکه کردید مذبح یکد
مورد و در این کتاب
امرونی و وعده خبر عطا
یا بخور شد که عالم بر فرور
باشد و باشد غش اقتدار
کردنش تخلیف ره باشد سف
هست تخلیفش خطای است
علم و غش فائز اول قابل بود
از کجا محتاج فرمودن بود
کی روا باشد با و وعده وعید
در حق انسان نه دم ای افضول
که از آن گردیده انسان سوکار
راست آدم ریش بن گرفت
آمد و کرد این امامت قبول
خویش را خواند سلطان قبا
وز فسلق بادو عالم ارتباط
هوشش بدو گوش چشم بدو

بسیار که در این کتاب
در باب اول و دوم
در بیان کلیات
و در بیان جزئیات

بسیار که در این کتاب
در باب اول و دوم
در بیان کلیات
و در بیان جزئیات

بسیار که در این کتاب
در باب اول و دوم
در بیان کلیات
و در بیان جزئیات

مرد که حیرت شد و گفت باد
 تو همانا آشتی باری کرده
 کای هم الدین بخاطر دوستی
 هر چه باشد در خیالت از خود
 آنچه در اندیشه آنی روز
 حال مرگ و زندگی نهی چنین
 حرص اگر در خاطر شد از ظهور
 در بود اندیشه ات اندیشه
 و بود در دیدن و استکبار
 هم بود که تو تلبیس خدای
 خلق و خلعت که بود پیش نظر
 و بود در سینه ات یاد خدا
 و زمانه روزی جج بابت
 لب چه هر یک زین علمای آفتاب
 و رینیمان را همه می بود
 همچنین میکن با بچه قیاس
 تو میر که اینجا نکه رستی

کای هم الدین هم من العفو
 یا غلط در من نگاه کرده
 روی من را روی او پنداشتی
 میکند و همش مصور در نظر
 بیت که خوابیدی که اندام بر تو
 بی تفاوت باشد میدان یقین
 هم نشینت در لحد موش است
 مار و کژدم آیدت اینجا به پیش
 پس پلک و کرک خوابی پیش
 باشدت با دیو و شیطان جماع
 پیشت آید حسرت و غم و کلاه
 اندر اینجا نور پس و صیفا
 ماه رویان پیش منظر آیدت
 نو عروسی هست رشک افشاید
 حور و عفان که خود جمیع او
 حشر خویش از زندگی کن قیاس
 اینجا همیشه عفتی

این سخن را که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

ای نورانی که در این کتاب است
 این کلامی که در این کتاب است
 این کلامی که در این کتاب است
 این کلامی که در این کتاب است

این کلامی که در این کتاب است
 این کلامی که در این کتاب است
 این کلامی که در این کتاب است
 این کلامی که در این کتاب است

این کلامی که در این کتاب است
 این کلامی که در این کتاب است
 این کلامی که در این کتاب است
 این کلامی که در این کتاب است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا المعصومان
عليهما السلام

صفہ دران دکان ارشد
 ہی پار استاد و بران و کلا
 تی بجز خلوائی بادام و شک
 صحن و یا لوده پارا نارشد
 جملہ را آورد استاد کرین
 استنین بالا زدن از دکان
 اسپو کا و نرکہ چند جڑام
 دستہ باشند و قوہ خوش
 رفتم اینک خانہ را زیور کنم
 خواجہ را در اید امی یاران عزیز
 انجین رفشد نا بجا ہر یکی
 ان کی ہم یک بہانہ جست
 زان چل تن رویکی و پس
 خواجہ سہم الدین شدہ دکان
 عاقبت او تیرا خا خواست روز
 آمد استاد و کر بند کشید
 کردہ حنفان جبر بندگان

میرغ و ماہی و مخمر و کستد
 قلیہ و کبہا ہر سہ ہشتاب
 ہی پار و میوہ می نفس و ز
 خواجہ سہم الدین بود کل سہ
 تا بر ندان و خواجہ سہم الدین
 الب ہی افتاد اندر دکان
 پاک خورد مذا تچہ بود انجا طعام
 کہ یک جملہ ز جابر خواستد
 ہم مجر شک ہم مخمر کنم
 رفتم و می اتم اینک باز نیز
 غیر سہم الدین نماند و رنگی
 بست از دکان و از انجا برست
 خواجہ سہم الدین در انجا ماند
 روز یک شد نیا میسین بن
 آمد از ان صفہ دکان فرود
 گفت اورا کی کلان مرد شد
 بردہ سرمانہ حنف در دکان

[illegible]

در بیان سوزا ایند زمان بندوان خود را بشوهران	
یاسه باشد در میان هندوان	هم ز غم سببان تا ایران
مرده کان خود بیاید جوشش	شعلا از سیر او فروختن
آبجو سحر و جود و صندل آون	خرمن اندر خرمن آتش بنیرند
پس سوزا شد جسم مرده کان	هسجخانه روحشان در آستان

بادشاهی و کدلی بیست و نه سال
 فواید عالم در تو با بادشاهی
 از تو نامی بر سر هر کس بود
 بکند و کانی در تو با بادشاهی
 بدو عالم در تو با بادشاهی
 از تو نامی بر سر هر کس بود
 بکند و کانی در تو با بادشاهی
 بدو عالم در تو با بادشاهی

هر یکی در جای خود ما و آهسته دل بسره از خود و از هر چه چشمشان پنهان زبان کویش آتش اندر شعله این نشاط بشنوند آهنگ آن نمود خبر هم زدست و کوشش کردند رو کنند آید با وی در سخن آنچه آید پیش از احوال او عقلها از فشان حیران شود هم زبانان هم دمان بر باد اگر از هر در نهانی شدند بگذرد از جهان نیم آهسته تا بر او کرد و میان سه نهان رنده جانی بگذرد از جهان و سپهر آنچه باید عقل از آن نشوند خویش را سوزند بهر مردگان از تو جان ندی عجب اصد غیب	پس بر آن تخت فایا را روند چونکه نشسته بر آن تخت است مرکبش از مرکشان پدید شود خنده شادی زنند از مضا پس پسند آنچه نماید در نظر زینت و زیور ز خود دور کنند پس بسوی هر کسی روان انجن آتش سازند از استقبال بی تفاوت آنچه گویند آن شود انجمن گویند تا آتش فدا چونکه مردند از خود فانی شدند هندی از هر پند و مرده پرده چپسند از پیشش عیان و دره آن رنده سر آمد اگر من نمیدانم بگویم چون شود اعیب بس که خیل زندگان میکش آن رنده سر طلب	بادشاهی و کدلی بیست و نه سال فواید عالم در تو با بادشاهی از تو نامی بر سر هر کس بود بکند و کانی در تو با بادشاهی بدو عالم در تو با بادشاهی از تو نامی بر سر هر کس بود بکند و کانی در تو با بادشاهی بدو عالم در تو با بادشاهی
---	---	--

از تو نامی بر سر هر کس بود
 بکند و کانی در تو با بادشاهی
 بدو عالم در تو با بادشاهی
 از تو نامی بر سر هر کس بود
 بکند و کانی در تو با بادشاهی
 بدو عالم در تو با بادشاهی

کرمشیدنی مقام آریا شاد
چوبی که بنماید از هر دست کوه
دود را که آن اگر شکل کشد
فلکها را خود کند لکن این سپهر
جستیم در عالم سمنزار هیچ
نشد ز افغان غلبه داد اندام
کرد ای سینه در صف دیو خط
که ایزد ازین رنج دور

مید و انددش سوئی است
سپس فروزید آتش ای فروزین
چونکه این آتش بندگی است
تو پیا کوئی من ز سر به روم
این نه آتش بلکه آب کوهر است

چین پا و گفت می آمم بحشم
کادم انک سوی آتش رودن
مینت آتش بلکه ات زندگی است
سوی آتش حن نمند زبیه ام
میش من از محبت ان خوشتر است

در بیان اشعار حضرت نوابان سمندر را

داشت راعی در مقامی استیان
روزی از ایشان همی پداز کرد
راغبی را غلامی را هم دید
زاع سوئی استیان چون باز
استیان ویرانه دید و سرگون
بر پرید و بر سر کوهی نشست
گاه رستی بر هوا کاهی نرس
حمله زاعان کرد و اوج آید
کوه را و دشت و صحرا را و زاع
ان در دیدی چینه ان از دزد و
هم از ایشان چاره ارشاد

بچهار پرورد در آن ز عهد
 یک ستمند پرورد را بنی باز کرد
 خوش را خوار و دانا را بنی پرید
 با حسد از آن درد و غم انبار گشت
 بچهار ایش غرقه دروای خون
 سینه را از خان زاده و ناله گشت
 که به پیاد آمدی گاهی این
 حلقه ماقم بدو را و زود بد
 پر شد از خوف غای زار و بانگ گشت
 میزدی بر بال و بر چنگال تو گشت
 از دین ماقم را و داد و حست

[illegible]

کام قند و معدن است که میزاید
یارب این را خان چو رخ میزاید

با خبر ما با یاری کس نیست از کندی کس
 هر که بخواهد از این شهر گشتن از این
 روز و شب کس نیست از کندی کس
 هر که بخواهد از این شهر گشتن از این

رفته است چو طاعت ملک از هم بخت و شتی افتاد در موج ملک نه بخت را ای پادشاه کار سنا نیست لیکن بی پرست بر تن و چپین مغلوب قوم ظالمین جز نمرش در سجدهات ناید زود غیر او شبها کسی هشیارنی بکران کوبای توحید تو نیست سخم محب ترا کسی جز او نکاشت اید ریغ از ناله شبهای تو از دل بریان خون غمشند پیش گر بهای روز و قفان شبش هم دل او خلوت توگاه شست بخت او در چرخ قوم دون بوی اندر تشنه انبازی کنیم تشنه اندر بال و اندر پر زخم جان ما هم در درش باشد پس	صف طاعت ملک از هم بخت نای هوئی گشت پیدا در فلک جمله افتاد و در عجز و نیاز یک مو قه نیست جز او در زمین چون پسندیش ای ای بی سقرین در سبط خاک و تسلیم شهود در زمین جز او دل هشیارنی جز دلش بکند نامید تو نیست گفت بدر کا بهت جز او کس بر نشاند اید ریغ از ناله شبهای تو اید ریغ از قامت خم گشته پیش وای از سر یاد یارب یار پیش سینه پاکش مجستهای ست کی تواند چپین او را زبون یا بگو تا جمله جان بازی کنیم هر سره او اندر تشنه در زخم چون خلس تو بسوزد یا بخیل
--	---

چون شبنم در دوزخ خاک
 ز کس نیست از کندی کس
 هر که بخواهد از این شهر گشتن از این

جمله را بر کوه و صحرای
هم بریزد آتش سوزان
جسم و جانان دود فکند
هر که بهر دیگری آتش فروخت
هر که خواهد آتش آتش
گفت ابراهیم ادا کی ملک
ما و امت را برو با هم گذار
آتش اندر راه آستان داد
از بی اندام ملک و دیگران
جمله دریا با غبار شدند
رخصتی ده بحر را بر پرده
ما خدایم لیک طوفانی کنم
گفت رو و حق ز تو خوش بود
چونکه در آتش خوابان بود
دوستان را که حرق و غرق
کر سوزان تنم تیران او
کان ملک مکر زنی اندرون

خیمه شان بر لجه دریا زدند
هم بخانان و هم بر جانان
سرور یار از سرشان کردند
باید اول خود در آن آتش بپوش
بایدش در آتش خود جوش
مکرت کردی جزا غنیمت ملک
این من و این قشای پروردگار
گرچه صد دریا بود باد است باد
کای خلیل صدق ایچان جهان
کو بهما لرزان طوفان شدند
سوی دریا را بر آتش کشیدیم
در سبط خاک ویرانی کنیم
جان دایمی آنکه هست بود باد
آتش پیش من بجان بود
آتش و آتش و آتش فرق نیست
و رجشاید زهی جهان او
صد شاد و صد سایش درد

خیمه شان بر لجه دریا زدند
هم بخانان و هم بر جانان
سرور یار از سرشان کردند
باید اول خود در آن آتش بپوش
بایدش در آتش خود جوش
مکرت کردی جزا غنیمت ملک
این من و این قشای پروردگار
گرچه صد دریا بود باد است باد
کای خلیل صدق ایچان جهان
کو بهما لرزان طوفان شدند
سوی دریا را بر آتش کشیدیم
در سبط خاک ویرانی کنیم
جان دایمی آنکه هست بود باد
آتش پیش من بجان بود
آتش و آتش و آتش فرق نیست
و رجشاید زهی جهان او
صد شاد و صد سایش درد

خیمه شان بر لجه دریا زدند
هم بخانان و هم بر جانان
سرور یار از سرشان کردند
باید اول خود در آن آتش بپوش
بایدش در آتش خود جوش
مکرت کردی جزا غنیمت ملک
این من و این قشای پروردگار
گرچه صد دریا بود باد است باد
کای خلیل صدق ایچان جهان
کو بهما لرزان طوفان شدند
سوی دریا را بر آتش کشیدیم
در سبط خاک ویرانی کنیم
جان دایمی آنکه هست بود باد
آتش پیش من بجان بود
آتش و آتش و آتش فرق نیست
و رجشاید زهی جهان او
صد شاد و صد سایش درد

خیمه شان بر لجه دریا زدند
هم بخانان و هم بر جانان
سرور یار از سرشان کردند
باید اول خود در آن آتش بپوش
بایدش در آتش خود جوش
مکرت کردی جزا غنیمت ملک
این من و این قشای پروردگار
گرچه صد دریا بود باد است باد
کای خلیل صدق ایچان جهان
کو بهما لرزان طوفان شدند
سوی دریا را بر آتش کشیدیم
در سبط خاک ویرانی کنیم
جان دایمی آنکه هست بود باد
آتش پیش من بجان بود
آتش و آتش و آتش فرق نیست
و رجشاید زهی جهان او
صد شاد و صد سایش درد

خیمه شان بر لجه دریا زدند
هم بخانان و هم بر جانان
سرور یار از سرشان کردند
باید اول خود در آن آتش بپوش
بایدش در آتش خود جوش
مکرت کردی جزا غنیمت ملک
این من و این قشای پروردگار
گرچه صد دریا بود باد است باد
کای خلیل صدق ایچان جهان
کو بهما لرزان طوفان شدند
سوی دریا را بر آتش کشیدیم
در سبط خاک ویرانی کنیم
جان دایمی آنکه هست بود باد
آتش پیش من بجان بود
آتش و آتش و آتش فرق نیست
و رجشاید زهی جهان او
صد شاد و صد سایش درد

اگر سیر جسمه فرزندان او
 ملک و مانش و ث اگر یکباره
 بلکه فی جود بهشت و فی نعیم
 رحمتش اندر رضای حق بود
 انجمن کس پس اگر کوی
 جز مگر چون او دعا فرمود
 چونکه او جود دعا اندر عجب
 در دعا اید ازین روز و شب
 کرد دعا و عجز نمی آرد پیش
 مطلب آن همتا مال امرادت
 استجابت هم نخواهم از دعا
 شئی ندکوید ایام چشئی
 در دعا گوید که ای یار عزیز
 من نخواهم جز کدائی بخشد
 از کدائی من کدائی خواهم

خند و گوید می قبل از
کوید آنها هم تار شاه یاد
نی ز دوزخ باشدش پروا هم
خواه دوزخ خواهد شد و دل بد
لایه کی ارد پی دفع مصدا
طالب عجز و دعای می است
چون کند آن عجز و زار طلب
عجز و زار بها کند از این سبب
کی غرض دارد اردو مطلوب خوش
است شمال امر او بش طبع خوش
چون کدانی باشد او را غدا
جز کدانی نیست قصد جان می
می شود هم می بخود هم پنج چیز
من کدایم من کدایم من کدا
نی کدای کیده و حلو است

حکایت آن که ای که هر چه باو دادند فرست

یک روز کی میگذشت اندر

ویدنا کہ بر لب با می می

[illegible]

بدون و
سوی من اودا را می
نخست از برای خورشید
میکند در روزی که شمشیر
عاقبت شمشیر است
و شمشیر شمشیر
جامه صباغی شمشیر
فانی بر او ننگ چرخ هم
دشمن چون دوش چرخ هم
پس کند فکند بدیدی هم
باز از آن دیدنی بشنوم
پس کی از نسیم بهر
برگ

یہ ہے کہ کسی سیدت اندر
ویدنا کہ بر لب باجی ہے

۲۲۶
 قطع میسک
 بادارائی دوران و اس کی یاد
 کرتا رہی چشمہ ابی روان
 منسوب ہر چشمہ سرور کی فانی
 بکریں ہر سرور و قری دور
 ہر چشمہ کی ملکیت میں
 دراصل ہر ملکیت میں
 بایں ہر ملکیت میں
 بنو اعدا

[illegible][illegible]

اندر آن کاشن جلیدا میخام
 آن ملک کش حق مهر سایه کرد
 همچنانکه مومن سازد در محله
 کا فراخیم بر سببین بعین
 ای قرین نیک و بد در جهان
 بلکه تا بودی تو همسر تو بود
 هم شب بهیجا به بودت تا سحر
 یک نفس از تو نمی گشتی جدا
 یرده بودی لیک چشمم بر
 می ندیدی هدم و هسختی را
 سندان کجانه دل تا بناک
 هم شام جان معطر باشدش
 می نداند لیک نور روی میت
 چون بر افتد پرده جسم ز میان
 و تیری بسند سر سر نور پاک
 صد هزاران نافه مشک حقین
 داند این نوز از همه حسد راست

کا مد این تش ترا برد و سلام
 با جلیش هدم و هسایه کرد
 از جهان قدس هدم میرسد
 میرسد هدم بخوان پیش افس
 پیش تو از تو نیاید هیچ
 هم رشق کاه بکاه تو بود
 هم برورت هم دکان و هم سفر
 خواه مسجد بودی و کاه خلایق
 پنبه اندر کوشش بودی برورت
 همین حجره و سردابه را
 بام و دهنه رشق را از نواریک
 پرز بوی مشک غنچه باشدش
 عطرها از سنبل کیوی گیت
 چون شود از مرک رویش جسم جان
 طعنه زن رویش بهر تا بناک
 شش خط شکار او متن
 داند آن بوار کل کلار است

در این کاشن جلیدا میخام
 آن ملک کش حق مهر سایه کرد
 همچنانکه مومن سازد در محله
 کا فراخیم بر سببین بعین
 ای قرین نیک و بد در جهان
 بلکه تا بودی تو همسر تو بود
 هم شب بهیجا به بودت تا سحر
 یک نفس از تو نمی گشتی جدا
 یرده بودی لیک چشمم بر
 می ندیدی هدم و هسختی را
 سندان کجانه دل تا بناک
 هم شام جان معطر باشدش
 می نداند لیک نور روی میت
 چون بر افتد پرده جسم ز میان
 و تیری بسند سر سر نور پاک
 صد هزاران نافه مشک حقین
 داند این نوز از همه حسد راست
 کا مد این تش ترا برد و سلام
 با جلیش هدم و هسایه کرد
 از جهان قدس هدم میرسد
 میرسد هدم بخوان پیش افس
 پیش تو از تو نیاید هیچ
 هم رشق کاه بکاه تو بود
 هم برورت هم دکان و هم سفر
 خواه مسجد بودی و کاه خلایق
 پنبه اندر کوشش بودی برورت
 همین حجره و سردابه را
 بام و دهنه رشق را از نواریک
 پرز بوی مشک غنچه باشدش
 عطرها از سنبل کیوی گیت
 چون شود از مرک رویش جسم جان
 طعنه زن رویش بهر تا بناک
 شش خط شکار او متن
 داند آن بوار کل کلار است
 در این کاشن جلیدا میخام
 آن ملک کش حق مهر سایه کرد
 همچنانکه مومن سازد در محله
 کا فراخیم بر سببین بعین
 ای قرین نیک و بد در جهان
 بلکه تا بودی تو همسر تو بود
 هم شب بهیجا به بودت تا سحر
 یک نفس از تو نمی گشتی جدا
 یرده بودی لیک چشمم بر
 می ندیدی هدم و هسختی را
 سندان کجانه دل تا بناک
 هم شام جان معطر باشدش
 می نداند لیک نور روی میت
 چون بر افتد پرده جسم ز میان
 و تیری بسند سر سر نور پاک
 صد هزاران نافه مشک حقین
 داند این نوز از همه حسد راست
 کا مد این تش ترا برد و سلام
 با جلیش هدم و هسایه کرد
 از جهان قدس هدم میرسد
 میرسد هدم بخوان پیش افس
 پیش تو از تو نیاید هیچ
 هم رشق کاه بکاه تو بود
 هم برورت هم دکان و هم سفر
 خواه مسجد بودی و کاه خلایق
 پنبه اندر کوشش بودی برورت
 همین حجره و سردابه را
 بام و دهنه رشق را از نواریک
 پرز بوی مشک غنچه باشدش
 عطرها از سنبل کیوی گیت
 چون شود از مرک رویش جسم جان
 طعنه زن رویش بهر تا بناک
 شش خط شکار او متن
 داند آن بوار کل کلار است

روزه اشن باشد بخوردن آب و نان
که قیصر بر البانی دهد
که باز در مسجد با قنطر
چین منم آنکس که سجده ختم
هر کجا چنند و کس در دستان
مایه خسر که از می راستم
مایه چون اید بدست بهوقوف
راست با نین عباد تناسه

باد و صدمت نهادن بران
کوبش صدمه را جان می دهد
میکنند بهنجار و دهر گرد
بل بران رود بزرگ انداختن
نفل مسجد یا بل آرد در میان
میکنند در این صلوٰه و استعاذه
این تجارت باشد شایسته و نافذ
با تجارت جوان و سلیقه

در پان بجا رت اسخص که تجا
این حکایت کرد روزی رستی
کشت درخت وین مرا که یار بود
سالم بودیم با هم استشنا
چشمشان روشن بروز دمی
داده بودوش کرد کار هرمان
هر سه تن ز لبشان که کو چسبیده
نایه چندی مبریک داده بود
گاه در روم و گهی اندر مین

رفت و همه مایه خود بوق حمام خرید
کان لعی نه نقد جان ماست
باشش نیز و صفایار بود
متحد جامان و پشامان جد
بر زمان کاشش لبش از بوی هم
چار پور خوش افهای نو چون
کار بار باره و مصدر بدند
در تجارت و دستان بکشاد بدند
گاه در زبند و گهی اند خنجر

روزه اشن باشد خوردن آب و نان
 که قیصر بر اربابی دهد
 که باز در مسجد با قیصر
 دین منعم نکست که مسجد ختم
 هر کجا چند دکنس در دهان
 مایه خمر گرامی را مستام
 مایه چون اید بدست پوقوف
 راسب مانند این عباد تناسه

در بیان تجارت استخص که تجارت رفت و همه مایه خود اوق حمام خرد
 این حکایت کرد روزی رستی
 کشت در قنبر وین که یار بود
 سالما بودیم با هم استخفا
 چشمان روشن بر زودگی
 داده بود دشمن کرد کار هران
 هر ستن زبانش که کوچه کبر
 مایه چندی بهر یک داده بود
 کاه در روم و کبی اندرین

باد و صدمت نهادن بهران
 کویشا صدمه راجانی وید
 میکند بهر کجا را در هر کز
 بل بران رود بزرگ انداختم
 نقل مسجد یا بل آرد در میان
 میکند در این صلوة و استقام
 این تجارت باشدش ای و فدا و
 با تجارت جوان و سیله

کان لعین نه نقد جان ماستی
 باننش نه صفایار بود
 متحد جامان و شامان جدا
 بزمان کلشن شب از بوی هم
 چار پور خوش افای نو چون
 کار باز باره و مصدر بدند
 در تجارت دستشان بکشاده بود
 کاه درهند و کبی اندر خشت

مایه دادش از دراهم سی هزار
 در نصیحت کوشش او در دانه کرد
 رو بسوی شهنشازین زد
 کشت هر یک را چه میخواستی ز من
 که برایت من همان خواهم خرید
 خواجها را بوسید و اندر بر کشید
 از دست چغیر میل و حنظل
 کشت چو دقتش در ایند یار
 که پاری ایچان محترم
 رو بره باطل معذور کرد
 یار خود بکشد در آنمزد بوم
 تا پیسند که چه توان جست بود
 بر لب دریا گذار آنجا ستاد
 ریخته بر هم چو کوهی یار نا
 کشت باشد بوق کر مایه خام
 بر هم اسار انداز این رخسار
 یادش اندمرد حامی و بوق

[illegible]

نام و نشان
 که او را درین تجارت با هم
 بوق عام نشانی می بود
 باید که در آن روز
 ده بدر صد و هشتاد و نه
 که در آن روز
 نام و نشان
 که او را درین تجارت با هم
 بوق عام نشانی می بود
 باید که در آن روز
 ده بدر صد و هشتاد و نه
 که در آن روز

علم نو عیبر علم اهل بیت
 هر چه از ایشان رسیدت یاد گیر
 مینت جهان غیر جلیب طین
 دست برداری پس از پای علم
 علمی را باشد محبت اندرست
 طاعت از خواهی تخت اخلاصی
 درد با پدای برادر درد درد
 راست خواهی هر کسی را در دست
 ستوق باید درد ما بد سوز سوز
 هر که فی از ستوق استن بود
 اید ریغ سیننه پردو کو
 مانده ام سحت خدا یا اهد
 اینجا کو محس تا سخته
 با کن روشنی و دیوانه
 یایی فولاد بازو رستی
 پنجه اندر چنه هم فکینم
 با کناری ایخند از این بیان

جلد و با جری و سپهر و هر یک
 هر چه بنه پنجه را بر باد گیر
 که از آن چندی شنیدی و مین
 قطره حیرت به از در یای علم
 هر که دانا تر بود حیران برست
 هم بدون و هم درو نرا پاک شوی
 ورنه رو بنشین عیث هرزه کرد
 رزن بود در راه این امر و مینت
 ورنه رود کان نشین بالان باور
 بلکه فی مرد است از زن کم بود
 با زبان تا کی شنیم مرد کو
 دل بر از را راست یارب محج
 صحبتی داریم اندر خلکو
 تا بگویم از جهان فسانه
 تا بهم حجم و ریبان دمی
 لرزه اندر خاک رستم فکینم
 تا بگویم کوشه زین مردمان

این کتاب را در روز جمعه در شهر تبریز
 در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۲۰
 در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۲۰
 در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۲۰

در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۲۰
 در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۲۰
 در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۲۰

صد و هشتاد و سه سال
 بعد از ان فیل و بیست و سه
 سینه شان را از غنی پرورین
 خود نه محبت دی اندکی
 در از انش ج خلوص فری
 قربت ارباب است با جی

این کتاب را در روز جمعه در شهر تبریز
 در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۲۰
 در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۲۰
 در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۲۰

همچو من دلم می خند و ندانم
 سر من بیکس نذر هم بیکس
 هر که از من میسر بزد گوایز
 کز شادم دستگیر من خوش
 دست من گیر چنانکه دستگیر
 بر امید می اندستم بر دست
 در ره امید و هم افشادم
 کز چه کردم من بسی حیرم و غفل
 کز سیاه است اینخمار اکلم
 زرد دیدم خود بدستم پرده را
 چون ترا ستار دیدم بخدا
 پرده دار عیب ناپاکه ما
 هر دم حیرم و گناه تازه است
 کز بجزرم مگر شیطان نکند
 از من اندک خطائی بافر
 کز زنی رخسرم و دو صد هم
 کز ز من حیرم و بپایانم از تو

من مذارم لیک غیر از تو کس
کونباشد رحمت لطف تو بس
چون تو باشی کونباشد هیچ چیز
هم پناه و هم کریم من توئی
و ده پناه هم ای تو ای لمر اکر
چون روم تو مید یارب ز تربت
در جنابت من شرط استاده ام
از من آید دولت و از تو عطف
تو سفیدش سازا لطف عمیم
تو فرمود مگذار بی پرده مرا
پرده را خود دریدم بر ملا
عذر خواهم بر می باشی که ما
از تو لیک بغام می اندازیم
لطف تو سوزی بجانم نکند
راز را موزی دهی تو بساد
و در کس میستم دو صد حجت دهی
اگر من کاهی است صد کام از تو

[illegible][illegible]

کجاست این کتاب که در میان
 کتب است و در میان کتب
 کجاست این کتاب که در میان
 کتب است و در میان کتب

اینجا آن کن که فصلت بر اینجا باشد و بیت بر شا کله تو جبه فصلت اینجا او نام که من بد کرده ام اندم اکنون برت آید الکرم این دم را اگر چه فست بر یک معنه و اگر جمای توام خود تو دای باد این خدایم	عطر فضلت بردم اسم میور میکنم هر کس عمل بشا کله شا کله من جرم حصیان جلا آنچه کردم لبیک با خود کرده ام فاش میکنم خدایا ایندم تو بهان شکسته ام بسیار سرخوش از صهای الای توام کشته با عزت با الرب الکرم
این یکی کرد پیشوال از آن نام از چه فرمود آنکس دای پهل چون شدی معنه در بر بر یکرم معضای حال این بود بحسب گفت رو رو پس خواند آن بود خواست حق تار حمت آموزی کند تا کند تعلیم شان خدای کنش تا آموزد سوا الش را حوا	در میان این که خدای تعالی فرموده عول بر یک الکرم لی تو در چشم و کتاب حق نام در مقام قشرو توخ و جلال از چه کردی این کنش آن عظیم که بگوید رب قمار جلیل عهده از نکتش نکشوده مجسمان را عهده آموزی کند خدایم عزلی آن فعل تباه یادشان از مستطاب

کجاست این کتاب که در میان
 کتب است و در میان کتب
 کجاست این کتاب که در میان
 کتب است و در میان کتب
 کجاست این کتاب که در میان
 کتب است و در میان کتب
 کجاست این کتاب که در میان
 کتب است و در میان کتب

کجاست این کتاب که در میان
 کتب است و در میان کتب
 کجاست این کتاب که در میان
 کتب است و در میان کتب
 کجاست این کتاب که در میان
 کتب است و در میان کتب
 کجاست این کتاب که در میان
 کتب است و در میان کتب

چست دلی ای برادر	الکدر در دست تو باشد چش
توجه دیگر از برای حدیث لاجرو و القوتین	
صل را خوانی کنی و خواهی کس نه خواند به چسب چو با تو باشد چشمار چشمار ورنه اشدت نباشد جان احشمارت چون بدست یگانه باشد از تو یک چشمار عاجب زوار و زبون گرو یا فرستد مافقی در کار تو یا گردان از ان سیل دلت این نباشد چشمار و جبریز کر کنی فعل از تو باشد عمو دست تو بگرفته شاه دستگیر ات چو منبر مودیم در کعبه است	چسب تو را در فعل تو کوشش راه یا منیع فعل ساز و رخسار چشمار ترا بود رخ استوار با چنین قدرت و م از قدرت ترا چشمار اید وستان چشمار هم نماید از تو سلسله چشمار سرفرازی سرگونا گروند ست سازد هست ستوار تو یا بار و پیش شغل شاعلت هست امیر من امیر من ای عزیز باشور و بار او مویو ان نباشد جبر اید و چسب در دوران چشمار و قدرت
توجه سوم از برای حدیث مذکور	
از ره و گیر هم ایفر خند و بار	است امیر من امیر چشمار

ان را که در دست تو باشد چشمار
 چسب تو را در فعل تو کوشش راه
 یا منیع فعل ساز و رخسار
 چشمار ترا بود رخ استوار
 با چنین قدرت و م از قدرت ترا
 چشمار اید وستان چشمار
 هم نماید از تو سلسله چشمار
 سرفرازی سرگونا گروند
 ست سازد هست ستوار تو
 یا بار و پیش شغل شاعلت
 هست امیر من امیر من ای عزیز
 باشور و بار او مویو
 ان نباشد جبر اید و چسب
 در دوران چشمار و قدرت
 از ره و گیر هم ایفر خند و بار
 است امیر من امیر چشمار

[illegible]

کی ولیکن با ملک همسایه
خوابش کو زندگی خواهی حیات
جوید اور از کجا از بست
بود دست فیض حق معمار
سند کی رتبا عتد و حسل
سند کی کن تاپ ابی زندگی
زان نبوش و جسم و جان را
شو که ای او که تا سلطان
در کدانی ارسلان میکند
وزره را خورشید جان افرا
تا شود لبستر گلستان ارم
تا حضور قاضی دانا می
کوشش من دندان مکرش

برتر از حسین و اورا باید
زنده شد لیکن جوفی و شب
تیک او شد سغد زنده
پیش ازین بود از غایت کار
بعد ازین افش و کارش با عمل
زنده کرد در زین سپاسند
زندگی است بحسب یون العو
انده او شو که جاویدان شوی
پیرا اگر باشی جواست میکند
خدمت او زشت را ز پاکند
شب پاد او به بستره قدیم
این سخن بگذر کا که ضم مرد
ضم آمد قاضی بیک چرا

بقیہ حکایت قاضی و خیر مرد کہ کوشش و مجروح ہو

از چه رو دندان کرمی کوس
اقرار کوید مکر دم من چنین
در نه بگذر ترک نفس عرش کن

گفت قاضی کوشا و را ای عمو
گفت خضم ایضا قاضی با داد و دین
عرش را ثابت کن انکه نفس کن

[illegible]

هر چه کردند از کس و دوستی
نسبت از ارباب شیطان میکنند
دور و شیطان گمنام شاکرد تو
که چه شیطان را بود کردن طویل
که بهیچونی را مانی از فستق
هی بزن این گردن این گردن دار
هین به بن این گردن نفس لعین
ورنه می پستی بهم چند است
نفس تو باشد سلجقانی سترک
گردن و سر کرده و در کاسه دنیا
مان و مان غافل مشوین شکسته
میش تو از ابلهی و کو دشت
باشش تا بد شود و جیدی دور
کردنی چون رود نیل عسقلان
در کشد هم سعد را به هم شمس
ایکه کوئی نفس را مید است
دور و درون این سلجقانی سیر

[illegible]

وزیر بلعبد و خلیفہ
و ای تو فست منون المردا
ما بلعبد را الی بدوب
سکری کبیر اور الی بدوب
سکری چورنگ و شمشیر
کنند و غنی ازین پایمان

سند و سبب و با آنکه قدیم
نقش افغان باله کوه
یاد او شاهی زنده است
است علی و حسن بن یحیی
و حسن بن یحیی بن یحیی
و حسن بن یحیی بن یحیی
و حسن بن یحیی بن یحیی
و حسن بن یحیی بن یحیی
و حسن بن یحیی بن یحیی

دوستی با دوست و کمال است
دوستی با دشمن و کمال است
دوستی با غریب و کمال است
دوستی با غنی و کمال است
دوستی با فقیر و کمال است
دوستی با پادشاه و کمال است
دوستی با پسر و کمال است
دوستی با پدر و کمال است
دوستی با مادر و کمال است
دوستی با برادر و کمال است
دوستی با خواهر و کمال است
دوستی با همه و کمال است

شور در دایه جانم او فشان
 شد چه اگر شیرین و فرمادت فرغ
 باز که احوال محبتون عرب
 ای ندیم احوال محبتون باکو
 باز باشد چشم محبتون خوشفتان
 باز محبتون سر بر بادام دود
 باز با کوران و آهویان و دست
 بسته آیا برین جانی حرسون
 باز لیلی بر سر خشم است و باز
 آیدم در کوشش جان از کوی خجده
 دل هزاران ناله با پر خون بود
 بوی جان می آید از آملان خجده
 اینچون شایخه و خوشایان را خجده
 باز که با من از ایشان امی نیم
 ورنه نکشاید ترا امشب بان
 تا بگویم داستان رستان
 اسی ندیم امشب چشم خوابیش

جان در محبت در طافت و نیاز
 روز لیلی و محبتون کن سر لغ
 تاس من دیوانه ایم در طرب
 زانکه من دیوانه ام دیوانه جو
 لیلی اندر جی و حمد من گشای
 باز و شیان بهر سو سر میر
 هست روزان شبان در سیر
 ناله اش خوابش و آرامش
 یاد وصل و غایت کرده باز
 ناله ناکا ای محبت که بوجد
 این اثر از ناله محبتون بود
 ساعتی با من بگو احوال خجده
 اید ریغایان و فاداران بخجده
 رنده امشب این غم نیم
 کوشیده تاس من بگویم داستان
 در نشاط از زمین و آسمان
 در سرم هوش من دلم را تابیش

ما جاسازد باریش
 چندان در دایه جانم او فشان
 شد چه اگر شیرین و فرمادت فرغ
 باز که احوال محبتون عرب
 ای ندیم احوال محبتون باکو
 باز باشد چشم محبتون خوشفتان
 باز محبتون سر بر بادام دود
 باز با کوران و آهویان و دست
 بسته آیا برین جانی حرسون
 باز لیلی بر سر خشم است و باز
 آیدم در کوشش جان از کوی خجده
 دل هزاران ناله با پر خون بود
 بوی جان می آید از آملان خجده
 اینچون شایخه و خوشایان را خجده
 باز که با من از ایشان امی نیم
 ورنه نکشاید ترا امشب بان
 تا بگویم داستان رستان
 اسی ندیم امشب چشم خوابیش

شور در دایه جانم او فشان
 شد چه اگر شیرین و فرمادت فرغ
 باز که احوال محبتون عرب
 ای ندیم احوال محبتون باکو
 باز باشد چشم محبتون خوشفتان
 باز محبتون سر بر بادام دود
 باز با کوران و آهویان و دست
 بسته آیا برین جانی حرسون
 باز لیلی بر سر خشم است و باز
 آیدم در کوشش جان از کوی خجده
 دل هزاران ناله با پر خون بود
 بوی جان می آید از آملان خجده
 اینچون شایخه و خوشایان را خجده
 باز که با من از ایشان امی نیم
 ورنه نکشاید ترا امشب بان
 تا بگویم داستان رستان
 اسی ندیم امشب چشم خوابیش

در کردی ای صید و آن پسر را
 به بعضی از آن پسران
 در کردی ای صید و آن پسر را
 به بعضی از آن پسران
 در کردی ای صید و آن پسر را
 به بعضی از آن پسران

عالمی پروانه ساش سوسه گوشوار حسن اندر گوش او چهره پر خون زلفها غنچه نشان چون بنفشه زار کرد گلستان عشوۀ عالم همه تاراج ده بوسه ز در بر دست نشانه چند در کماند تیر کھی جلوه گر بوسه ز دوازده بر رخ او غیرت حکمت غناب آغاز کرد باز شد از محبتان در دوازه ورنه نبود دوستی آن پشیمی باشد آتم فی الحقیقه حب دوست سر جبر رخا کراره او بسود دمی آن چون عاشقان شامی خاکه اش بوسه دادی هر طرف عشق لیلی بود در آن ستر بر همه احسنه ای عالم عاشق	شمع رسا شش مهر افروخته زلف بجای از در و نشو او چشمها مخمور و لبش کوفشان خط مشکین کرد رخسارش عیان قاضی شمشاد آنرا باج ده از ره اندر است تا نزد خلیل دست در کردن در آوردش پدر همچو گل شکفت از دیدار او گلین عزت شکفتن ساز کرد غیرت حق ریخت طریح نافه دل یکی و دوستی باشد یکی جز نکراند دوستی از بر دوست غیر لیلی در دل محبتون نبود هر کسی در کوی لیلی یابی کرد او گشتی بعد شوق و غم این نبود از عشق آنکس ای پسر زین سبب در عشق هر کو شاق
---	---

در کردی ای صید و آن پسر را
 به بعضی از آن پسران
 در کردی ای صید و آن پسر را
 به بعضی از آن پسران
 در کردی ای صید و آن پسر را
 به بعضی از آن پسران

در کردی ای صید و آن پسر را
 به بعضی از آن پسران
 در کردی ای صید و آن پسر را
 به بعضی از آن پسران
 در کردی ای صید و آن پسر را
 به بعضی از آن پسران

این کتاب در بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام است

چند در صلیب و طبع ای حاجی
 جان نقر سودت ازین کند و جای
 آشنائی گری کنی باشاه کن
 باز شو بر ساعد سلطان پیر
 عند لبیبی شو بگلین جای کبر
 الغرض چون مهملای با سپهر
 غیرت حق گفت با جان خلیل
 منکنم اکنون ترا در آزمون

همسری با ساربانو سطحی
 دل نه بگرفت ازین دود و غبار
 حکم بر گردون و مهر و ماه کن
 تا یکی چون خر نکس بر فوج فر
 چون جعل تا چند در سر کن ای
 کرد آغاز آن خلیل خوش گهر
 یکدین و دو مهر باشد مستحیل
 ابتلا تا ارحمت از حد فروزن

رجوع بحکایات ابراهیم و اسمعیل علیهما السلام

ما عیان کرد در سر نهان تو
 یا شود اغفر خوش پندار تو
 تا شناسد هر یکی ذات از عرض
 خود همی دانست سلطان عجب
 پاک میداشتش زهر غل و عرش
 غیر محشر را بجا نشا ره پیش
 آن یکی ماه است و ماه بکلف
 آن یکی دریای بی پناستی

پر تو اندازد لب لعل جان تو
 تا شناسد خلق پیکانه ز دوست
 فریبی را و آشناسد از مرض
 پاکی آن پاک زاد از شک و پیر
 صاف میداشتش و زیبا و خوش
 ره کلف را در رخ این ماه پیش
 آن بود خورشید در برج شرف
 قطر نایشش لوه لوه لالاستی

رفته و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام
 صفات از ایشان باز خوان
 باز خوان و در ابتدا و آخر
 در جبهان و در آتش و در آتش

بدو را ازین دوستان
 سکه دولت برود و بر ملا
 سکه زدا و ابدانم چو شمشیر
 چو بدادون ابراهیم که کیمیز
 پس از آنکه

این کتاب در بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام است
 و در بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام است

این سرور من است که در این عالم
 و این سرور من است که در این عالم
 و این سرور من است که در این عالم
 و این سرور من است که در این عالم

بسل از خریاد ما چوند خوش
 ره مده در خواب خود تاویل را
 خواب تو کی خواب شیطان بود
 ره بسوی اسپا و اولیا
 اهرمن را از ملک رم بود
 بر جسم شیطان منه باشد
 اهرمن را کی بود آنجا نشان
 یا حق انجا شهاب نورست
 شمشیر شیطان و ضربا برین
 خون آنرا در ره ما گسل
 دیگر را اندر انجاره کجاست
 سر بر زنجیر بران دهد
 یا دل ما یا زغیر ما گسل
 دید بهکشی دوی بر شار در
 غرق خون او کن این جنت را
 در کشا فردا صبح انجیر را
 بوسه دادی بر سرش نه زخود

همین بکیش در راه من فرزند خوش
 سر بر اشیع اسمعیل را
 خواب نبود و حی ربانی بود
 کی بود شیطان نافه جام را
 با ملک رجوشان چه بود
 رجوشان در آسمان شد خواب
 با ملک در آسمانها جانشان
 جانشان خود آسمان و دیگر است
 را اندازان آسمان سرخن
 عید قربانست فردا گنیل
 آمدل تو خلوت مخصوص است
 هر که آنجا بی محابا باشند
 غیر یکد لبرنی کفشدل
 روی من بی پرده هر سو جلوه کرد
 همین برو گفت ره اندیدار را
 کشته خواهد غیرت ما غیر را
 تو خلیسل ما و انکا هی زدو

هر دو دست خورشید بر آسمان داد
 گشتن آن ای بر آسمان
 چهره دولت سایه بر آسمان
 جان فدای اطفال اندر آسمان
 من غلام این پادشاه است
 سن مجا و این غایت است
 جذای خود بخود
 چون ترا از عین خود جدا
 سازد از هر عین خود جدا
 صدمه بسبب سازد که شایسته
 از زن و زن سازد که شایسته

این سرور من است که در این عالم
 و این سرور من است که در این عالم
 و این سرور من است که در این عالم
 و این سرور من است که در این عالم

که بجز ذرات پنج از این است
ازین که در دلی بر آید
ازین که عاقل و معقول است
ازین که الهی و حق است
ازین که روحانی و مادی است
ازین که جسمانی و غیره است
ازین که حیوانی و نباتی است
ازین که انسانی و فرشتگی است
ازین که عالمی و ملکوتی است
ازین که ابدی و زودگذر است

میر و وزیر مرد بان زمین نصیب
هم دعا و طاعت ماست چون
همچو گاه طاعت و اعمال ما
می نباشد بخیر بعد و شقا
فی سرور می بخشد و نه حالتی
فی ضیائی میرساند فی صفا
ایدر باغ عسکرن بر باد و رخت
ایدر لرغاب مایه مان سود می ندو
عمر ناکه مضاع فی قیسل و خال
یا احسانی درونی حالت
یا اجتنابی دعوی ساخته
واگذاریدم و می باد در پیش
سالمها با هم نسیم ایمان
ای بسی محفل بهم ار استیم
شمعها شبها بسی افروشم
کرد و کرنیک بس باشد کنون
فی شمار او استان تاز است

روز می تا تا زمین هفتین
میسترونده اهل السافل کنون
وین نماز و روزه چل سال
می نباشاید در ی بر روی ما
فی رسد اول راشقا و راستر
فی یکی از در و اما ن را دوا
عمر مان فی جریق وادش
مشغلا کردیم جز و دی نلدو
فی نخل او ملال او حبال
لیست را دیت قلبا با لیا
لیت البغی من هموی راحه
با دل خوین چشم پر و روش
کفشینبا لکشد فاشم نمان
پس نشستم و بسی بر خاستم
دستان از کمر که اموشیم
پانید از خلوقم اکنون برون
فی مراد و را می اندازد بیت

[illegible]

بکلیت
 تا بجای که از این که ناز
 محض غایت است از روی
 محض غایت است از روی
 تا بجای که از این که ناز
 محض غایت است از روی

۲۰۱
کس دسوی یک نام کی
لوحی و صد تنک ضد تم کی
چون نشاید جمع این ضد زد کرد
خویش را باید زبانی از زد کرد
فازد از جان من ز زد شود
دور نه از جمی بسته از زد شود

[illegible]

[illegible]

در هر دو ایدیم پریشان
بیدم بدین جهان پریشان
من جهان بودم از خاک زرد
بیدم در آن دهر و از خاک زرد
ای دل دیو و دهر و از خاک زرد
ایدیر این دهر و از خاک زرد
ایم بوم را با یاد زشت
از دهر من لا اله الا الله

مسعت چو سعادت با ابد
 آن عدوی پشت و پشت کن
 چون نیابد در چنین در فغان
 چون ناله سپهری مام مرده رود
 می نگرده فیض حق از نیک و شر
 این حسود و منوایی حسود
 فیض حق بر نیک و بد شد روان
 هر یکی بستی بود فیضی نهان
 معیت سوزی بدتر از سوزند
 حسرت محمود اندر خواجوش
 آن شد دی کای نیک و فیض حق
 این بشکر حق می طلب لبان
 از حسد شیطان جگر را چاک گو
 گفت آمد وقت آن ایستادن
 رخنه در رکن نبوت چنان
 همین بگشت چاره جوی سازد
 گفت راه چاره کار از زن است

ملک سر در قرب سلطان چه
 دشمن بیان و محفل جان من
 از چنین حکمی سعادت و فغان
 خاصه باشد با جدا و تناسل
 منقطع بهر حسود بد سرشت
 هر دی صد پیش حسرت پیور
 هر کسی را بسنه باشد از آن
 حاسد چاره را بر جسم جان
 می کند از مردور اجان چبد
 در همه شب حاسد اندر روشش
 این ز فیض چشم حق در دق و
 آن بسوز دل بغیر و فغان
 بر زمین افتاد و بر سر خاک گو
 رخنه اندازیم در این خاندان
 نقشه بر ریشه حلت زینم
 خدعه و دوستان و کارهای گوی
 زن کند حکم هر مرتبت

این دیوانه است که از این سخن
 می گوید که در این دنیا
 هیچ کس نیست که از این سخن
 ندانند که در این دنیا
 هیچ کس نیست که از این سخن
 ندانند که در این دنیا

حاشا که این سخن
 می گوید که در این دنیا
 هیچ کس نیست که از این سخن
 ندانند که در این دنیا

۲۰۰

این سخن که در این دنیا
 می گوید که در این دنیا
 هیچ کس نیست که از این سخن
 ندانند که در این دنیا

این سخن که در این دنیا
 می گوید که در این دنیا
 هیچ کس نیست که از این سخن
 ندانند که در این دنیا

خوشترازین ایرمیشکتوان
یا خلیل البند نصیحت گوش کن
کی توان از حکم خوالی لی اثر
چونکه ایرمیشدن ترا کند جواب
شاید اینجا ب نوشتن بود
میستوان ناکرده را کردن چنان
گفت ای ابر برو شیطان تو
آتش اندر کشت آدم رست
کاروان قرب را رهندن تو
دست خود دیو را بر اینها
خواب ایشان خواب رحمانی تو
چون غواطی ظاهر کار ماند
سوی هم جهان خود پر میرند
میرود حلقه روحانان
روحها میند و لب کن در حال
جسم و حرف فعل و قول قتل
ا هر سن را ره در اینجک بود

شد و پرمشغول و بخت جوان
ترک این سودای عالم خوش کن
سر بریدن از تن زیبا سر
از بی خوابی کن چندان شتاب
عاجت سودش پشمانی بود
کرده را ناکرده کردن کی توان
غول هر ره در دزدان تو
برنج دوران مشنه عالم رست
غول و دیو و جرم اهریمن تو
مکر شیطان یث دام اولیا
رشته ز قهقام ربانے بود
روح زامرویشان پکار ماند
قدسیان را حلقه بر دور ستم
میکنند از زیر پا بخت تهمان
در شالش روح بنما جبال
جمه را بنما شال اندر شال
تو نشن در راه جبال بود

اینکه در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است

اینکه در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است

اینکه در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است

اینکه در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است

اینکه در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است
که در این کتاب است
از کتب قدسیه است

این چنین است که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و اینست که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و اینست که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل

قول و فعلت استی باری کن لفظ و معنی در او اعمال هم ز نه عانی خابن غافل شو معنی لفظ از نه عانی خابن شو در مفصل معنی اعمال خویش معنی اجمالیش با عمل و آن چنین باشد که این فرمود شاه بنده من سر پیش من خدمت بنده ام است مادم در بارگاه این حق من کن سر من جان من این یکی خدمت من من خواسته بنده من سر نام و این آن یکی است که ندانم مقصدش با کی نیست گفت مولایم که دست و رو بگو پا و سر را مسح کن فرما بزم که ندانم معنی این مسح چیست قبله باید ساخت کفشی از حرم	پس از ایشان زنده بنیاد کن بلکه بر او صاف هر حوال هم طاعت از خوابی بی معنی معنی اعمال خود را یکو به می ندانم هم دل خود را پیش حقیقت کن تا سازش با کی عمل من بفرماش نهادم پا بر راه بر من از هر خدمتی صد شکر است تا چه خدمت خواهد از من پاوشه وقت خدایت کار می سلطان من من بی خدمت بجان خود خواسته شغل من من را بگری و بندت بنده کان را حجاب من در آن نیست چشم اینک دست و رو بگو مسح این و پای من این مسح که ندانم خدمت این مسح چیست این حرم من رو بگو آن سر مقدم
---	--

اینست که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و اینست که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و اینست که در این عالم
 هر چه هست از خاک و گل و گِل

تا ندیده است کرک اورا کم
 شتری حاضر من نقدی پس
 بره خود را بقصد نگاه بر
 یا بزرگتر رفلاد بر
 کار و بر جمل قوم آن نه نگاه
 یا میدان جهاد اکبرش
 خنجر فشن بر آن کن حکم کن
 باطنش شرح ندیش دست و پا
 زیر این خنجر زندگراودست
 ای برادر این جهاد کبریا
 کر میدان شهادت پاشنه
 چو به نیری چون برادر ارشد
 اید اما در جهاد کبریت
 هر نفس دمی و هر دم شی
 میروزی مصلحت در خون میدهد
 در جهاد کبریا تا سالها
 در بروی خود برزگی است

زو دور و بغروش از پیش کم
 بهر کرک این بره خود اهل
 کن فدای آن نگار جان شک
 انکس اسمعیل و ارش ای بهر
 بذل کن آنرا به شیخ آیدار
 بر بکوب از کرده طاعت سرش
 خطه خطه بروی این خنجر
 خنجر فشن منش بر خلق و نا
 بایدش بر تید پادشاهش شکست
 کار سلمان است و کار بود است
 کینفس از بر کشتن و آرم
 مینت اینجا عید این یک کشت
 هر نفس صد شیخ و خنجر بر سر
 نفس را هر ساعتی جان دادست
 با شش آن پس طلوع صبح عید
 باید اندر خون خود زد دست و پا
 از میان خلق عالم رسته

این کلام را در روزی که در جنگ
 در میان دو لشکر بود و در آن
 روز که در جنگ بود و در آن
 روز که در جنگ بود و در آن

در روزی که در جنگ بود و در آن
 روز که در جنگ بود و در آن
 روز که در جنگ بود و در آن

در روزی که در جنگ بود و در آن
 روز که در جنگ بود و در آن
 روز که در جنگ بود و در آن

این کلام را در روزی که در جنگ
 در میان دو لشکر بود و در آن
 روز که در جنگ بود و در آن

نفس است باریک جاده از این کار و در آنجا که نفس را می بیند بهین برین دلش می آید و در آنجا که نفس را می بیند بهین برین دلش می آید

مسقط بنیاده کجا صد سم
مصحفش از سجدی فرو دیده دان
وزن و ما دارد در آئینه در کین
جبهه دارد و جوشان دار با
کی ز پلیدی سزد و پیغمبری
از نقش درش ز نام نافر
مان عیان مرکب ارف کمال
پای تا چشمش و گوشش
کوشش تا گوش خالی آیین
ناب سلطان توئی در کمال
تا چه گری در نظر دراری مگوی
چند ششم پنهان شست و
سیکته هر دم تنعم لایحان
اسم ز نام نیک ولی آواز بخت
فی کت کوید شای مستبرین
میسوی فارغ ز هر پنج و صد
نام منگی ماند از تو یاد کار

نفس اگر خواند ترا سوختی سرم
مصطفی که بخشد تا نیز از خون
رهنمایی که کند میدان یقین
که بسجد خواندت بهر ساز
رهنم هست او کی نماید حسری
درد راه است نفست ایفتی
ره خطه ناک است پرورد و دل
اندیزین ره جان من با جوشش
چشم پیش با چشمی تیرین
هست نفست آیه من هران
کشت با نفس ای بزرگ جلد خوان
کشت بهجوم خلاص از دست تو
سالمه شد تا در این کج نهان
بر هر هر خط قهر تازه است
سفت مقیم می کشی بخاین
غیر یک شتن نباشد در جاد
پسین کرد نامست اندر روزگار

سازد دلش از این ناله و زاری
در دوزخ آتش خوار شود
چشمه صفای غمزدان
رو بسین در حق کائنات
میخورسد از باران صدف

۱۴۱

دل پر خون و غریب
عاطف اندر جگر ایوب
خبر تلخ حبس او خبر
خجسته تر چرخ از زمین
هر دار جانور را

[illegible]

خوابش برین خوابگاه و فرام
 نفس بی بضاعت از رحمت بری
 راهها بنماید و من از حساب
 و بر مسجی خواندت روزی خود
 کاین خضوع و انجسوع و این آب
 تا نمازت را کند نفع القراب
 و در گریزی از زیاده و کمین
 این ریاضت و ادب و انجسیت
 از تو آموزد خلاق و نیکو
 سوره طولانی کن و ذکر سجود
 اندر اینجا طاعت مرد از کن
 ای مسلمانان فغان از نفس
 نفس در جسم و نهو نگرستی
 می بینشی لیک چون کور گری
 مان و مان ایچان من چشماش
 که بگویم مگر نفس و وضو
 میباید آنرا در حجاب در میان

خاصه با همجو این شهرین و نام
 کی گذارد تا از آنها بگذری
 تا که مدارش شرح و جبر و خوا
 نفس و نجله شیت آورد
 خود نمائی و ریا را ندید
 یا ترا سازد ز مسجد تداب
 گویدت ایقت دای موشن
 خلق عالم از تو فیس و نیست
 سعی کن در عتبه و طهارت
 راست من خود در قیام کج
 محضر که میبکشی در خانه کن
 کم کسی برده است جان از دست
 لحظه خالی ز مکر و حذو عیش
 می نفسی لیک از بسکه حزی
 با جنبه از مکر این مکارش
 طاق دیم میشود از حد خرون
 باز میگردد بسوی دستان

خوابش برین خوابگاه و فرام
 نفس بی بضاعت از رحمت بری
 راهها بنماید و من از حساب
 و بر مسجی خواندت روزی خود
 کاین خضوع و انجسوع و این آب
 تا نمازت را کند نفع القراب
 و در گریزی از زیاده و کمین
 این ریاضت و ادب و انجسیت
 از تو آموزد خلاق و نیکو
 سوره طولانی کن و ذکر سجود
 اندر اینجا طاعت مرد از کن
 ای مسلمانان فغان از نفس
 نفس در جسم و نهو نگرستی
 می بینشی لیک چون کور گری
 مان و مان ایچان من چشماش
 که بگویم مگر نفس و وضو
 میباید آنرا در حجاب در میان

خاصه با همجو این شهرین و نام
 کی گذارد تا از آنها بگذری
 تا که مدارش شرح و جبر و خوا
 نفس و نجله شیت آورد
 خود نمائی و ریا را ندید
 یا ترا سازد ز مسجد تداب
 گویدت ایقت دای موشن
 خلق عالم از تو فیس و نیست
 سعی کن در عتبه و طهارت
 راست من خود در قیام کج
 محضر که میبکشی در خانه کن
 کم کسی برده است جان از دست
 لحظه خالی ز مکر و حذو عیش
 می نفسی لیک از بسکه حزی
 با جنبه از مکر این مکارش
 طاق دیم میشود از حد خرون
 باز میگردد بسوی دستان

خوابش برین خوابگاه و فرام
 نفس بی بضاعت از رحمت بری
 راهها بنماید و من از حساب
 و بر مسجی خواندت روزی خود
 کاین خضوع و انجسوع و این آب
 تا نمازت را کند نفع القراب
 و در گریزی از زیاده و کمین
 این ریاضت و ادب و انجسیت
 از تو آموزد خلاق و نیکو
 سوره طولانی کن و ذکر سجود
 اندر اینجا طاعت مرد از کن
 ای مسلمانان فغان از نفس
 نفس در جسم و نهو نگرستی
 می بینشی لیک چون کور گری
 مان و مان ایچان من چشماش
 که بگویم مگر نفس و وضو
 میباید آنرا در حجاب در میان

کشت فی فی او طلبکار مست
 نادرم دارد و سحر مست
 کشت خا بد از تو ز گیر دو با
 کشت آری ای امام ربکم
 کشت باکی فی روم با کشت
 هم مؤذن شاد است هم پسر
 روز دیگر نوقاضی بعین
 آن در کشت دادم و ام او
 ناکمان از در در آمد مولوی
 از قدر و مشق ضعیف اندر
 رفت اندر صد را یوا
 پس احادیث معین یاد کرد
 کشت مدیون ایها الکف الامین
 کرد و قاضی چون سؤل را بهم
 مرد مسکین پیش او بر پای خوا
 کشت فی بتوان شهادت
 من غلام فذا لک جمع امین

در کشت او قید ما مست
 از من او جوید صاب هم
 ای زهی پشدمی و جور غار
 کر توانی چارم کارم بجو
 سوی دار شمع فردا غم گمش
 رو تو امین کن میا حاضر
 رفع دعوا کرده بی توشیم هم
 کشت قاضی کر کو است مست
 سحر بر کشت لب باز در جلی
 هم مؤذن هم پسر اندر عقب
 جا گرفته و دم زدا سر و صفا
 اهل محاسبه پس ارشاد کرد
 از کوا نام یکی است این
 کشت مولانا کجا شد ان عین
 با تخم مولوی شست رست
 لبک شوام سخن بیف کشت
 جبر و حشر واقع سازم

در کشت او قید ما مست
 از من او جوید صاب هم
 ای زهی پشدمی و جور غار
 کر توانی چارم کارم بجو
 سوی دار شمع فردا غم گمش
 رو تو امین کن میا حاضر
 رفع دعوا کرده بی توشیم هم
 کشت قاضی کر کو است مست
 سحر بر کشت لب باز در جلی
 هم مؤذن هم پسر اندر عقب
 جا گرفته و دم زدا سر و صفا
 اهل محاسبه پس ارشاد کرد
 از کوا نام یکی است این
 کشت مولانا کجا شد ان عین
 با تخم مولوی شست رست
 لبک شوام سخن بیف کشت
 جبر و حشر واقع سازم

در کشت او قید ما مست
 از من او جوید صاب هم
 ای زهی پشدمی و جور غار
 کر توانی چارم کارم بجو
 سوی دار شمع فردا غم گمش
 رو تو امین کن میا حاضر
 رفع دعوا کرده بی توشیم هم
 کشت قاضی کر کو است مست
 سحر بر کشت لب باز در جلی
 هم مؤذن هم پسر اندر عقب
 جا گرفته و دم زدا سر و صفا
 اهل محاسبه پس ارشاد کرد
 از کوا نام یکی است این
 کشت مولانا کجا شد ان عین
 با تخم مولوی شست رست
 لبک شوام سخن بیف کشت
 جبر و حشر واقع سازم

در کشت او قید ما مست
 از من او جوید صاب هم
 ای زهی پشدمی و جور غار
 کر توانی چارم کارم بجو
 سوی دار شمع فردا غم گمش
 رو تو امین کن میا حاضر
 رفع دعوا کرده بی توشیم هم
 کشت قاضی کر کو است مست
 سحر بر کشت لب باز در جلی
 هم مؤذن هم پسر اندر عقب
 جا گرفته و دم زدا سر و صفا
 اهل محاسبه پس ارشاد کرد
 از کوا نام یکی است این
 کشت مولانا کجا شد ان عین
 با تخم مولوی شست رست
 لبک شوام سخن بیف کشت
 جبر و حشر واقع سازم

در کشت او قید ما مست
 از من او جوید صاب هم
 ای زهی پشدمی و جور غار
 کر توانی چارم کارم بجو
 سوی دار شمع فردا غم گمش
 رو تو امین کن میا حاضر
 رفع دعوا کرده بی توشیم هم
 کشت قاضی کر کو است مست
 سحر بر کشت لب باز در جلی
 هم مؤذن هم پسر اندر عقب
 جا گرفته و دم زدا سر و صفا
 اهل محاسبه پس ارشاد کرد
 از کوا نام یکی است این
 کشت مولانا کجا شد ان عین
 با تخم مولوی شست رست
 لبک شوام سخن بیف کشت
 جبر و حشر واقع سازم

[illegible]

چون شود از میان کوری
خاسته سوزید بال پر
و آن هوای مرده جان نیکو
سنبهاش حال پرستان را بخت
بخت است دلداران و زاری
آنجو خوار غم و درد
بود بار

نکته: این بیت در نسخه‌های مختلف با تفاوتی جزئی دیده می‌شود.

این کتاب را در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

پوریا می گفت کج خلقی
 ایچا خواهم دل دیوانه
 تا سپا دو لکاش جانانه
 گوشه خواهم سپا دلی
 ایچا خواهم دل افشانه
 دامن کوهی پریشان همه
 تا توانی کا پرستان شن
 هم نشینی شان از پیشات کند
 دور ازین منسره کان خامه
 صحبت شبل ترا مثل کند
 کر روی کر مابه باکر شوی
 ورنیالی سوته جانی در جهان
 دور شو از آسکره دیوار
 از خدا میخواد توقی طلب
 آتشی بر خار و خاکت رند
 مار او پاتا بر نورت کند
 خنجر ی پر خم و سیرج و شنج

این کتاب را در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

یابگی شوریده حالی
 خلونی در گوشه ویرانه
 سرگرم من ناله مستانه
 زیر بال خودم میگردم پری
 وف بر روی دو عالم گفته
 تا بگویم از پریشانی و
 صحبت شوریدگان را بر کین
 همسری با کل ستر اکل کند
 دور از این بهجام ناف جام شو
 همسری با کل سرت راکل کند
 بدتی با خنجر شنی خنجر شوی
 روارین منسره جانانه
 زین نفس سردان خدا یا اضرار
 تا ترا اندر طلب بحث طرب
 خنجر بر سینه جاگت رند
 رخنمایش چی دیورت کند
 بهر اسمعیل شده دریای کج

در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

این کتاب را در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

این کتاب را در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

دل دو بنم اینجا ز حیرت ساختی
بازد بجاو کف از اینجا چو نرم
فشند کجاست در دوری بود
دل دو نیمم و از آن شباق
من نمجو هم کجای میمان
در میان آتش بر هم دار
آتش آتشین رخسار
سفت دست اندرتن شکده
واوی این دو صاحب است این
شعله این با جگر نه باید
دعوی انی انا الله می کند
این بگفت و لیک آتش را
اندازد شهر را صادر و روز
یکد و روز می غم و انداخت
عقاش از سر بک و رفتن ساز کرد
پایش از قمار و دزدان کند
عشق را چون خست تن کن

زهره مر حوزر بود پانچا با حنّی
 چون ازین غرقاب غم هر دو نام
 باکی را باشد در معجزی بود
 زهره مر چاکست لیکن نرفتن
 افکنم بیدم فکیندم در میان
 افکنم بیدم زود روز ازین کمار
 ناریان سروان بستان نار دا
 کاشتم در جان و در میان
 نخل طوارین با قدر عنایت این
 نوریهائی و با چراغ اردو است
 دغوی صد ساله کمره میکنند
 با فراق شاه خوان جهان
 روز او دردی شبش بر او روز
 روز نامی و شبش با این شد
 صحنه این تن غم را غم کرد
 حاجی سحر یکفشن بار ماند
 کودکی که عشق خود افکار است

دل دو نیم اینجا حسرت ساشی
 باز با خود گفت از اینجا چو نروم
 فتنه که کوهت در دوری بود
 دل دو نیمت بود از اشتیاق
 من چو هم کنار می بمانم
 در میان تشنه ام هموار
 آتش این آتشین رخسار
 شعله هست اندر تیغ شکسته
 وادی این و جبهه استاین
 شعله این با چهره نپاید
 دعوی اینی انانده میکند
 این بگفت و لعل اشکاف بر آید
 اندر شعله با صدد در دور
 بگذرد و روزی غم و اندوه است
 غفلت از سر بر یک وین ساز کرد
 بایشان ز قمار و دزدان کار ماند
 عشق را چون چرخ است بر چرخ

زهره خور او پنهان با خنجر
 چون ازین غرقاب غم بیرون بوم
 باکی را باشد در مجبور می بود
 زهره ام چاکست لیکن زهر
 افکن بدمم فکندم در میان
 افکن بدمم زود زود زان کینار
 نار این سروان بستانم را
 کاشتم در جان و در میان
 خنجر طور این با قدر غمناک این
 نوزد یانی و بار خنجر بر دست
 دعوی صدمه کرده میکند
 با فراق شاه خوان جهان
 روز و آردی شب شب بر روز
 روز نایست شب شب بایست
 صحنه این تن نفس ز غمزه کرد
 حاجی سبزه یقین ز بار ماند
 کودکی ز عشق خود او حکایت

گورگورانه همی رفته ایچان
طالب ویدار اوشه و گدا
شاه روز می شد بدون بزرگ
اند و میدان جوان را در نماز
محو طاعت کشته چون فغان
بر سرش مو فسر و فغان
جلوه کرد اندر برش حال او
گاه و بگاهش ز نارت می نمود
ناره صحبت بر او باز کرد
عاقبت گفتش که ایزاجون
هر چه ادب سخن شد از او
مصطفی گفت التماس کن

هاشم شمس جوینده پهلوانان
 تا مکر فضی رسدشان از خدا
 کلبه عابد شادش رکبذار
 عالمی برگرداو با حد ساز
 مشقت فی ناکر رفت گذشت
 بی حسبه از شاه او را فی وزیر
 مرغ رخس شد اسیر مال او
 دوز بارت بر طعوس میفروزد
 کعبه کو از هر طرف افتاد کرد
 امی ترا در قاف طاعتش
 غیر یک سلت که تا کونین بجا
 من رعب عن شمس لا

خو اشس کردن بادشاه که دختر خود را با بخوان بدید

دست از من هر که این سنت بخرد
نزدک این سنت کجا باشد
در حرم دارم یکی حور علی
خلق عالم حبله روختد و بداند

نادر
میرزا
بختیار

کس نباشد عزیز حق گنایا
از نوای تو اهل دین را
کش مشایخ ما در دوران نرادر
او بود روح محترم بی سخن

ببینی فو کی کف نعل
چشمه ای افشای گلجی خنجر
در غار رخسار چرخ و موی زلف
چاکلی که کار میوزد
غزوه او زود انقباض است
جاء کنعان در مخزن
صدت بوجع اندازد چرخ
مهر آفرینان
صمد هزار اشک
او را دو جوهر

از ایشان غریب کرده اند

داده اند شام قدر و سرحد
کیوی شکلی بنا کوین عهد
سیستم خفت تو ازین صفت
ان کجوتر از ما نام نهم
من که این از تو تو نام فرید
اور تو نه که خواهد دان
ملک و عالم جمله در میان تو
منم اندر تو ان تو همان تو
ان خاگرش از زمین تو
ش دل در عهد

میرزاخان بوی اسیر کشته شد
از بی آن داند که بعد از صید
میرزاخان بوی اسیر کشته شد
از بی آن داند که بعد از صید

کتابخانه عمومی

میں نے اپنے دوستوں کو بتایا کہ میں نے ایک نئی کتاب لکھی ہے جس کا نام ہے "میں نے ایک نئی کتاب لکھی ہے"

ماده را فرموده جانان و سید

11

در شهریاران در کنار صفت
 کلمه زاران در نظاره هر طرف
 تا جداران و سپهران سرداران
 پروان بدن جوان خاکن از مسجد خود و بجای سلطان کشیده عوی کردن
 در بران خاکن با صندلی
 قاشقش گردن از پاتاسر
 خرقه پیمینه اش آید
 پس کشیدندش جنیت زیران
 خاکن چون جنیت شد سوار
 با شکوه کوه فتر کعبه
 شیارش قطار اند قطار
 شهریان در برزن و بازار و ام
 چون قدم در بارگاه شه نهاد
 روزگار ذلت و پستی خویش
 روزهای گرم و آن بهیرم گشتی
 بخت وادار پیش از پیش خود
 آن پریشانی و آن سحاره گشتی
 از دل پرورد و دست کوتش

کلمه زاران در نظاره هر طرف
 تا جداران و سپهران سرداران
 پروان بدن جوان خاکن از مسجد خود و بجای سلطان کشیده عوی کردن
 در بران خاکن با صندلی
 قاشقش گردن از پاتاسر
 خرقه پیمینه اش آید
 پس کشیدندش جنیت زیران
 خاکن چون جنیت شد سوار
 با شکوه کوه فتر کعبه
 شیارش قطار اند قطار
 شهریان در برزن و بازار و ام
 چون قدم در بارگاه شه نهاد
 روزگار ذلت و پستی خویش
 روزهای گرم و آن بهیرم گشتی
 بخت وادار پیش از پیش خود
 آن پریشانی و آن سحاره گشتی
 از دل پرورد و دست کوتش

در شهریاران در کنار صفت
 کلمه زاران در نظاره هر طرف
 تا جداران و سپهران سرداران
 پروان بدن جوان خاکن از مسجد خود و بجای سلطان کشیده عوی کردن
 در بران خاکن با صندلی
 قاشقش گردن از پاتاسر
 خرقه پیمینه اش آید
 پس کشیدندش جنیت زیران
 خاکن چون جنیت شد سوار
 با شکوه کوه فتر کعبه
 شیارش قطار اند قطار
 شهریان در برزن و بازار و ام
 چون قدم در بارگاه شه نهاد
 روزگار ذلت و پستی خویش
 روزهای گرم و آن بهیرم گشتی
 بخت وادار پیش از پیش خود
 آن پریشانی و آن سحاره گشتی
 از دل پرورد و دست کوتش

در شهریاران در کنار صفت
 کلمه زاران در نظاره هر طرف
 تا جداران و سپهران سرداران
 پروان بدن جوان خاکن از مسجد خود و بجای سلطان کشیده عوی کردن
 در بران خاکن با صندلی
 قاشقش گردن از پاتاسر
 خرقه پیمینه اش آید
 پس کشیدندش جنیت زیران
 خاکن چون جنیت شد سوار
 با شکوه کوه فتر کعبه
 شیارش قطار اند قطار
 شهریان در برزن و بازار و ام
 چون قدم در بارگاه شه نهاد
 روزگار ذلت و پستی خویش
 روزهای گرم و آن بهیرم گشتی
 بخت وادار پیش از پیش خود
 آن پریشانی و آن سحاره گشتی
 از دل پرورد و دست کوتش

کرباجی طبعی شد نغمه ساز
 آشنائی کر سیری پانند
 چون جوانی در دل از نغمه صفا
 چون یکی ز ایشان بدل کند گذار
 شوق دل را بسیل آید حجب
 جذب یاران گشت از روی دل
 دل ز نور رویان روشن شود
 دل شود مصباح ریش نشان
 از پس مصباحی اثر می شود
 بگذرد آنکه ز خورشیدی و دو
 نور ابيض میشود با تابه
 از پس این نور چشمی نو
 تن ز نورش جمله نورانی شود
 سایه اش بنحو ولیکن پاییز
 در محیط سیر و در مرکز مقام
 صورتش جسمی و معنی روح ملک
 در لباس جسم و شخص شخص روح

جمده مرغان پر کند از شوق باز
 صد دراز عشرت در محفل کشاید
 دل با خوان صفای زو اشک است
 دل چو بداید ز شوق آن یاد
 مبدلها هم جذب را آید سبب
 محفل خوبان شود مشکوی ل
 راحت دل غیرت بخشش شود
 مشک و عنبر میشود از بویان
 و آنکسی خورشید نور می شود
 فلکند جرم و شود دریای نور
 پر تو فلکندش با اعضای ذکر
 از زبان و شرح برتر می شود
 در لباس جسم روحا شود
 عالمی را جاده در سایه اش
 از محیط و مرکز هر چه تمام
 گویش روح لقا سر و روحی فدک
 هر دم از رو حاشا آید صد شوق

این بیت از شاعران قدیم است
 و در این کتاب به خط نستعلیق
 درج شده است و در این کتاب
 به خط نستعلیق درج شده است

در این کتاب به خط نستعلیق
 درج شده است و در این کتاب
 به خط نستعلیق درج شده است

این کتاب به خط نستعلیق
 درج شده است و در این کتاب
 به خط نستعلیق درج شده است

این کتاب به خط نستعلیق
 درج شده است و در این کتاب
 به خط نستعلیق درج شده است

این نامی در قلمی حسان
 اندازا مردم فزین انداز
 این نامی در قلمی حسان
 اندازا مردم فزین انداز

در بیان مکرر شدن چون کارن بجهت مکرر احوال

اندر آغاز خود و بحسام خود دل از آن رخسار کشتن مبارک در کشا و شش رخسار مردم صفوه طبع روحانی بلند افراشته کارون در کاروان در کارون گفت در کوشش دشمنان سرور وصل معشوق و نیار پادشاه روی پوسان نگار و لبید رسم عزت چنین غایت مرده طاعتی بی نیات اجرت سعی غرض آلود سود سودا می چصفی این جواب لفظ معنی است این کلاب آن کل بر مرده است هیچ شامی نه که اور مخمیر لبیک نزد ما کج مرده	زان به کرد و خود و بام خود رخسار اندر دل خود باز کرد زان شطش رخسار دیگر تا بدل از رخسار دروازه شد شد ز بندر کا و عجب آنجا پس ل پیوش و آند پیوش کا بچه می بین رخسار مال جا و سبوس شاه و پانوس سپه سر سبد تا بر رسم طاعت و شغال صورت طاعت قیمت کالای روی اندود میوه بد و صبور بای آندی این دست نزد پای این ببا این مبارک مرده است هیچکاری نزد مای جبریش گرچه کالای نویس نابود بود
---	--

این نامی در قلمی حسان
 اندازا مردم فزین انداز
 این نامی در قلمی حسان
 اندازا مردم فزین انداز
 این نامی در قلمی حسان
 اندازا مردم فزین انداز
 این نامی در قلمی حسان
 اندازا مردم فزین انداز

این نامی در قلمی حسان
 اندازا مردم فزین انداز
 این نامی در قلمی حسان
 اندازا مردم فزین انداز
 این نامی در قلمی حسان
 اندازا مردم فزین انداز
 این نامی در قلمی حسان
 اندازا مردم فزین انداز

ماند حیران مادر هم از جواب
 مسجدی دید آمد اینجا با بنام
 در نماز بستاند اینجا تا شام
 چونکه شب شد سوی خانه باز
 بین چو آوردی پا در ایستای
 گفت گشتم من در امروز ایلم
 میشد هم فرود آمد ز دو روز
 شرم کردم تا طلب کار کنم
 زن بگفت اسبیل شد ایچون
 روز دویم اینجا باز از نایق
 در کناری ساقی باز بستاند
 بود اینجا تا شام اندر نماز
 شب درآمد باز سوی خانه شد
 گفت من در آنکرم با وفا
 زن در نشست هم و دوقصی کرد ام
 روز سیم باز آمد اینجا آن
 رو بجز آب دعا آورد باز

حجت
 علیه السلام

فی ذناب اورا میسری ایاب
 با طهارت کرد و رو به رفت
 که رکوع و که سجود که قیام
 زن ازان جوابی گفت را گشت
 تا باز هم عشا و هم عشا
 مزد کار کار فرمای کریم
 گفت با من آن کریم و دلف
 با سخن در حال خود جاری کنم
 نام یکم و ام از همه سالها
 شد برون چون ماه کردون از حلق
 عاقبت رو باز در مسجد نهاد
 از برای آن کریم کار ساز
 باز زن خود بر سر نهاده شد
 میگفت مزد سه روز مر عطا
 گفت باشو هر بهت تمام
 از و تاق خویش تا سبیل روان
 دیده شش بر راه لطف دو باز

این نسخه خطی است که در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی تهران
 نگهداری می شود. این نسخه
 متعلق به سده های گذشته است
 و دارای خط نستعلیق است.

این نسخه خطی است که در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی تهران
 نگهداری می شود. این نسخه
 متعلق به سده های گذشته است
 و دارای خط نستعلیق است.

این نسخه خطی است که در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی تهران
 نگهداری می شود. این نسخه
 متعلق به سده های گذشته است
 و دارای خط نستعلیق است.

این نسخه خطی است که در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی تهران
 نگهداری می شود. این نسخه
 متعلق به سده های گذشته است
 و دارای خط نستعلیق است.

کای جمعه زنی خوان چیده
 ساکنان خادوان نامیده
 سوزی صباغی بی جودیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی اموز فرمان دیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی صباغی بی جودیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی اموز فرمان دیده
 سوزی خود را طلبه از دیده

صد سبب را اگر کند چایده
 صد سبب را که شود بال
 هم سبب از او سبب سازید
 سوزد و سازد کسی را که نیست
 امید به سبب که دین طراز گیت
 چون سلیمان کرد دستور علی

بی سبب کای ده صد عاید
 بی سبب که میرساند صد شتر
 بر سبب تا شیر برداری ازو
 هم چکس را زهره کفایت
 کار خود پنداری این پند اجیت
 اندیش و دستور بی اندر مایه

دستوری باطن حضرت سلیمان حجه مهمانی

کرد و ریرا معین بعد سال
 جن و انس و وحش و طیر و دیو
 جمله ساعی در برابر من و جبار
 بهن شش اشیا بکارش
 اندران انبار را انباشته
 کو سفند و کاکا و اشتر و میش
 کی توان کشتن ولی دانه می
 روز آید و بنیشت شاه
 خیل دیو و جنیان و پریان
 چون برآمد افات از کوه بار

و ادب فرمان از بی جمع نوال
 جمله افشا دند اندر سعی و کد
 باد و حال و زمین بخویدار
 شد معین جرسته خانه اش
 کو هزار انبار را انباشته
 صد هزار اندر هرگز انباشته
 جمع شد سالی بسع عالمی
 بر سریر عزت اندر و عدل
 جمله را دامن خدمت پریان
 شد خطاب مستطاب از کار

کای جمعه زنی خوان چیده
 ساکنان خادوان نامیده
 سوزی صباغی بی جودیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی اموز فرمان دیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی صباغی بی جودیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی اموز فرمان دیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی صباغی بی جودیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی اموز فرمان دیده
 سوزی خود را طلبه از دیده

کای جمعه زنی خوان چیده
 ساکنان خادوان نامیده
 سوزی صباغی بی جودیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی اموز فرمان دیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی صباغی بی جودیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی اموز فرمان دیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی صباغی بی جودیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی اموز فرمان دیده
 سوزی خود را طلبه از دیده

کای جمعه زنی خوان چیده
 ساکنان خادوان نامیده
 سوزی صباغی بی جودیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی اموز فرمان دیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی صباغی بی جودیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی اموز فرمان دیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی صباغی بی جودیده
 سوزی خود را طلبه از دیده
 سوزی اموز فرمان دیده
 سوزی خود را طلبه از دیده

این که هم من داد و هم آن را
 هم بمان داد و هم بمان
 پس تمام حال خود را بمان
 این که هم من داد و هم آن را
 هم بمان داد و هم بمان
 پس تمام حال خود را بمان

لقمه کرد و شکند اند کلو
 باز گشت و باز گشت این لغذا
 هین دو لقمه و یکرم ده زود زود
 هم سه لقمه باشد هم بهشت
 میرسد خالق ارض و سما
 بی طلب هر روز هم بی شخص
 میرسد از جود و از غیب او
 بر تو امروز عطی ثم اعطی
 کونه باش شد ز خلقت چون بر
 بر زمین مالید از دولت چنین
 که نکایم خود بساده پادشاه
 یک طفیلی بر سر خوان توام
 خود هم افتد در بهشت از دیرین
 این زمان بگذارتا وقت در که
 کو تمام حال آن مزدور مرد
 کیست میدانی خندی کار ساز

کرد یکسر زمین را روش رود
 جمله را بلعید با صد اشتنا
 ای سلیمان لقمه شد آنچه بود
 طعمه ام باشد سه لقمه هر غذا
 نقسم ای جمله زین کون لغذا
 نسیم ای میرسد از خوان عجب
 چهره هر روز از آب را او
 شد محمول طعمه من ای بنی
 شد سبانه می و حیران بریز
 از سر بر افکنده در بر زمین
 کا بخدا رجی باین دلکش نه زمین
 من یکی از سپهره خوان توام
 چون طفیلی و یکری آرد و سیل
 یک تمه دارد اما اینجا بهر
 از تو اینست بر حکایت باز گو
 گفت باز آن کان لقمه کار

رجوع حکایت آن جوان مزدور

این که هم من داد و هم آن را
 هم بمان داد و هم بمان
 پس تمام حال خود را بمان
 این که هم من داد و هم آن را
 هم بمان داد و هم بمان
 پس تمام حال خود را بمان
 این که هم من داد و هم آن را
 هم بمان داد و هم بمان
 پس تمام حال خود را بمان
 این که هم من داد و هم آن را
 هم بمان داد و هم بمان
 پس تمام حال خود را بمان

این که هم من داد و هم آن را
 هم بمان داد و هم بمان
 پس تمام حال خود را بمان
 این که هم من داد و هم آن را
 هم بمان داد و هم بمان
 پس تمام حال خود را بمان
 این که هم من داد و هم آن را
 هم بمان داد و هم بمان
 پس تمام حال خود را بمان
 این که هم من داد و هم آن را
 هم بمان داد و هم بمان
 پس تمام حال خود را بمان

شع در شمع و سپهر آید سر
 چون کلام فشان شع آید سر
 نوع و سان را فشانجا گذار
 باشد از بهر تاشا چمن
 یا برای سیاهستان دل
 نوع و سی را فشانجا گذار
 نوع و سی آید بحب جلوه ساز
 نوع و سی که در شش چشمی از آن
 ماه بهر اند حجاب از روی او
 نوع و سی خاک بایش چنان که
 اینخوش اندل که چون شرس
 اینخوش اندل که بجان جهان
 اینخوش اندل که پرتوگاه آید
 اینخوش اندل که از لطف جان پذیر
 خوشتر آنجا حدی که باطن
 در حرم کعبه دل سال و نا
 منظر نبسته در دل و شام

کشتن بد کشتن و گلزار باغ
 رشک صفت خدای صفت شود
 جسد که بچرخ طاف و بس بنا
 با پای سستین و کلچین و سن
 با قفاش از بر عسنان دل
 که زخای عالمی سازد شکار
 که حجب اینز گشت از نیم باز
 رخسار چنان بر سر جان و جان
 هر دو عالم بسته یکوی او
 سینه مانده و لپوش جای که
 بگذرد زان اتق کار خسته
 بگذرد زان بجا و می و من گشت
 راحت آن و یکدراز راه است
 بر در و دیوارش افشا ندحیر
 سست طر باشد و در دل روزگار
 در طواف و سحر چشماش بر راه
 دید مایش بر در و دیوار بام

[illegible]

از سبیلان در وقت بارش خطا
برین خالص با شهادت برست
بود تیری که شسته از بخار
منزل و یا بجای آن

[illegible]

ایهوان هشد در دست سار
 ایهوانی سپهر صیاد جو
 کا ایکا ای سوی کوستان دل
 کا ایکا ای رم کچر در دستار
 کر یکی زان ایهوان آری بقید
 انجوش انگو اندران دست نر
 کر کرفی صیدی زان دست کپ
 کر به پی صیدی اندر دست دل
 هین کچر از که می آید ترا
 دل بود آینه صورت نما
 اندران عشرت شرای پر کار
 نوعر و سان غیرت خوشیده ماه
 جلد را مشاطه بزم ازل
 کرده هر هفت و گفته سحر تاب
 جلد معشوقان ولی عاشق طلب
 کر یکی زیشان نایب چشمت پاک
 تا کسی پسند مکر خن راو

در دست رنور زای مشکبار
 از بی صیاد پویان کو کبو
 آید از آینه کی مهبان دل
 ایهوانی و بگذرد زین کو بسار
 صد همدان ایهوت کردید
 ایهوانی زان ایهوان صید کرد
 عالمی صیدیت بی بزم و باک
 ایهوت کردم ز کف از مصل
 صد هزاران صیدیک از صفا
 رو و بعشر حشای غن و صفا
 نوعر و سانند بیرون از شما
 عالمیرا کرد و صیدارنگ کجا
 داده زینت از صلی و از صل
 کیسوان را همچون مشکبار
 در بی عاشق شنایان روز و شب
 اندران آینه بس تاناک
 عشوه سازد مکر در کار او

جلد در دست سار
 ایهوانی سپهر صیاد جو
 کا ایکا ای سوی کوستان دل
 کا ایکا ای رم کچر در دستار
 کر یکی زان ایهوان آری بقید
 انجوش انگو اندران دست نر
 کر کرفی صیدی زان دست کپ
 کر به پی صیدی اندر دست دل
 هین کچر از که می آید ترا
 دل بود آینه صورت نما
 اندران عشرت شرای پر کار
 نوعر و سان غیرت خوشیده ماه
 جلد را مشاطه بزم ازل
 کرده هر هفت و گفته سحر تاب
 جلد معشوقان ولی عاشق طلب
 کر یکی زیشان نایب چشمت پاک
 تا کسی پسند مکر خن راو

جلد در دست سار
 ایهوانی سپهر صیاد جو
 کا ایکا ای سوی کوستان دل
 کا ایکا ای رم کچر در دستار
 کر یکی زان ایهوان آری بقید
 انجوش انگو اندران دست نر
 کر کرفی صیدی زان دست کپ
 کر به پی صیدی اندر دست دل
 هین کچر از که می آید ترا
 دل بود آینه صورت نما
 اندران عشرت شرای پر کار
 نوعر و سان غیرت خوشیده ماه
 جلد را مشاطه بزم ازل
 کرده هر هفت و گفته سحر تاب
 جلد معشوقان ولی عاشق طلب
 کر یکی زیشان نایب چشمت پاک
 تا کسی پسند مکر خن راو

جلد در دست سار
 ایهوانی سپهر صیاد جو
 کا ایکا ای سوی کوستان دل
 کا ایکا ای رم کچر در دستار
 کر یکی زان ایهوان آری بقید
 انجوش انگو اندران دست نر
 کر کرفی صیدی زان دست کپ
 کر به پی صیدی اندر دست دل
 هین کچر از که می آید ترا
 دل بود آینه صورت نما
 اندران عشرت شرای پر کار
 نوعر و سان غیرت خوشیده ماه
 جلد را مشاطه بزم ازل
 کرده هر هفت و گفته سحر تاب
 جلد معشوقان ولی عاشق طلب
 کر یکی زیشان نایب چشمت پاک
 تا کسی پسند مکر خن راو

دوست و در هر جمعه از این روز
دیده تا آفتاب جان رسید
مائی شد جان پدید
ظفر شد سوی دیبا بارش
قوس از کعبه آمد در پیش
دور و دوش آمد در پیش
قوس از کعبه آمد در پیش
دور و دوش آمد در پیش

کائنات را در این عالم
 خلق کرد و در این عالم
 هر چه را که میسر شد
 در این عالم
 هر چه را که میسر شد
 در این عالم

در بیان پیغام داد و خبری که حضرت رسول صلی الله علیه و آله از شهادت ابراهیم بن

کاروان ملک سرمد و دلیل
 کای خضر از قاف و شنبیت مقام
 کای وجودت هر دو عالم را کشود
 پشته ما از کشته و دارم بے
 پشته ما کشته انجی رضایت
 جان پاکان بر سر هم کشیده
 هم بهر همش کشیده پشته
 بی سراز تو کی سراز تو کی من
 از تو میجویم بعد از کم سر
 ابرو جانم خدای این پیام
 حبسکی قربان سلطان من
 جان بکف در راجه تیران تو
 کوسنی کو عید ما ایدو المن
 نوکی کومن دو صدف من کنم
 از تو میجویم ابرو سیف رعدا
 خوش را قربانی من ساخته

کا مدار در بار عزت جبرئیل
 گفت بعد از صد در و دو صد اقام
 گویت حق با سلام و باد و د
 شسته خود را در ره ما هر کس
 در سر کرم که میدان وفات
 هر سر خاری سری او خیمه
 لبیک میجویم من از تو شسته
 ای حبیب محبت های پاک من
 چون تو بر خوبان سری و سرور
 با پیام او چنین گفت ابراهیم
 این سر من این تن و این جان من
 اصل منم حبسکی آن تواند
 این من و این عزت و این آن من
 این نفس را در کجا و چون کنیم
 گفت جبرئیل ابرو سیف رعدا
 گفت دارم عالمی جان چشمه

کائنات را در این عالم
 خلق کرد و در این عالم
 هر چه را که میسر شد
 در این عالم
 هر چه را که میسر شد
 در این عالم
 کائنات را در این عالم
 خلق کرد و در این عالم
 هر چه را که میسر شد
 در این عالم
 هر چه را که میسر شد
 در این عالم

کائنات را در این عالم
 خلق کرد و در این عالم
 هر چه را که میسر شد
 در این عالم
 هر چه را که میسر شد
 در این عالم

کما شس بودی حدیسم در جان
 کر خسین بن علی جان شکست
 کشت جبریل انش و نیاه و دن
 کشت باید بسین این راز را
 شرط این سودا بود اذین
 پس طلب کر که کرون بباط
 کشت با او از کر کشتی ته
 وان سید برده از او خستن
 خون خود را در ره او کشتین
 جان شیرین در شش در شش
 این بشارت چون استبط پاک
 از لی قطنیم و خچر نیاز
 پس شکفتش همچو گل از رخ کماه
 از شطش از رخ کلکگون کلاه
 من که بشم تا مرا باشد سری
 جسم و جانم جلد در فرمان او
 کر نه جان از بهر او میداد

کردی من بمان سلطان جهان
 جان دل خوش بهر سلطان
 ای امان خلق ایچی را امین
 کشت هم بختام هم آغاز را
 هم رضای انقیاع خافین
 نوز چشم خویش را با صدا شط
 و این نظرها غنای دست
 در شمع جان بهر او برخواستن
 خاک غم بر فرق عالم چشمن
 سوختن پرده آینه سان و شست
 رخ کف داد از بهر شکر حق بخاک
 همسر کوه آورد بهر حق غار
 سجده آوردی بر شش در شش
 بانتم با جواد شمر کشت
 یا بود جانی مرا یا میگردی
 لاین او کرد بدست بران او
 جان شیرین مرز کانی داد

کما شس بودی حدیسم در جان
 کر خسین بن علی جان شکست
 کشت جبریل انش و نیاه و دن
 کشت باید بسین این راز را
 شرط این سودا بود اذین
 پس طلب کر که کرون بباط
 کشت با او از کر کشتی ته
 وان سید برده از او خستن
 خون خود را در ره او کشتین
 جان شیرین در شش در شش
 این بشارت چون استبط پاک
 از لی قطنیم و خچر نیاز
 پس شکفتش همچو گل از رخ کماه
 از شطش از رخ کلکگون کلاه
 من که بشم تا مرا باشد سری
 جسم و جانم جلد در فرمان او
 کر نه جان از بهر او میداد

جان دل خوش بهر سلطان
 ای امان خلق ایچی را امین
 کشت هم بختام هم آغاز را
 هم رضای انقیاع خافین
 نوز چشم خویش را با صدا شط
 و این نظرها غنای دست
 در شمع جان بهر او برخواستن
 خاک غم بر فرق عالم چشمن
 سوختن پرده آینه سان و شست
 رخ کف داد از بهر شکر حق بخاک
 همسر کوه آورد بهر حق غار
 سجده آوردی بر شش در شش
 بانتم با جواد شمر کشت
 یا بود جانی مرا یا میگردی
 لاین او کرد بدست بران او
 جان شیرین مرز کانی داد

کما شس بودی حدیسم در جان
 کر خسین بن علی جان شکست
 کشت جبریل انش و نیاه و دن
 کشت باید بسین این راز را
 شرط این سودا بود اذین
 پس طلب کر که کرون بباط
 کشت با او از کر کشتی ته
 وان سید برده از او خستن
 خون خود را در ره او کشتین
 جان شیرین در شش در شش
 این بشارت چون استبط پاک
 از لی قطنیم و خچر نیاز
 پس شکفتش همچو گل از رخ کماه
 از شطش از رخ کلکگون کلاه
 من که بشم تا مرا باشد سری
 جسم و جانم جلد در فرمان او
 کر نه جان از بهر او میداد

این کلام را در هر روز بخواند
 و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال که باشد
 و در هر مکان که رود
 و در هر حال که باشد
 و در هر مکان که رود
 و در هر حال که باشد
 و در هر مکان که رود

هر چه چو بختی در برت برسد بعد ازین در گشت ناران تو خسک گلشن در تو هر چه خیمه سار ای صاحب وقت هجرت است سربارید از نقاب خاک کو سر برهنه پا برهنه با خروش رو نبید اندر و یار که بلا مانده اینجا یکس و هشت چنین یا رسول الله برآور سر ز خاک بهن حسین اینک و داعی میکند بوسه بردارید از دیدار ما چین بهارت را خشنود اندر بیدلان رخشند و از گلزار ما رسته گزینا جای شیرین بخت ای حسن ایجتبی ای مرتجع ای برادر از برادر باز پرس سر برارای زهره خنجر آرد	هر چه خاری جسمه را در دل رخفران میکار جای سبزه زار یای می اثب زامنا خون برآر نصرت ای هزارا کنون باشد هفتصد اندر جهان افغان شود جانها بگفت گفتمان بدو پاکدارید اندران و شبت بلا این احد این بدر کبری خمین فی فردا از سر از صقع پاک رو با تسلیم شهادت میکند خوان عذر و کوشش کو هر بار ما کشتن از رسید ایام د جای کلهها سر کشیده خار ما جای بلبس در نو زلف و رغن میرود و بنگر حسین ایام کجا هم ز اینجا شمش هم از آغاز پرس بر ز شورش و دشمنه نگر عالم
---	--

این کلام را در هر روز بخواند
 و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال که باشد
 و در هر مکان که رود
 و در هر حال که باشد
 و در هر مکان که رود
 و در هر حال که باشد
 و در هر مکان که رود

تخت شاهی اندران یوان بر
 کاینک از ره میردشاهی بزرگ
 آهو اش را بکوی کر بلا
 دشت و صحرا و اقصایین
 باد را کو تا سفند غبار
 لوباشد دشت و صحرا را
 شنه لب آمده دنیا وین
 کرفس برت آتی نیارد کو میار
 قیامت از شک چشم دوستان
 در بنا شد شک و غمبارکیش
 بوی جان آید ز خاک کر بلا
 شهر جبریل و زلف عین
 از حجاز آمد برون سلطانین
 ز برون از کشور طایف

بزیر از تخت مسند فرسنگ
 در رکاب او ایستادن سترگ
 نافه اندازند اندر رهها
 خاک را با مشک ترکیبان کینه
 از دور و دیوار دست انداز
 از برای مقدم شده نمود آب
 ایضاً است آماده کن باغ معین
 و ز بهار و ابر انجا کو مبار
 و جسد باشد در ایضاً اردان
 نافه خوشبو تر از انجا کینست
 جافه ای خاک پاک کر بلا
 بس بود جاروب در آن زمین
 رو بسوی کعبه صدق و تقین
 ره هم برسد با شوق و تپناط

در بیان ورود شاه دیا و دین بر زمین کریملا

در رکابش حیل جانان همه
رخش دولت زیران را ندی همه

نوجوانان و سرفرازان همه
از شهادت آیه ما خواندی همه

تخت شاهی اندران یوان بر
 کاینک از ره میرسد شاهی بزرگ
 آهواش را بکوی کر بلا
 دشت و صحرا و چمن افشان
 باد را که تا سفند غبار
 بویا شد دشت و صحرا را
 نشسته لب آمده دنیا و دین
 کز فرسالت آتی نیارد و کویار
 قیامت زانکه چشم دوستی
 در بنیاد شک و غمبار
 بوی جان آید ز خاک کربلا
 شهپر جبریل و زلفه جوین
 از حجاز آمد برون سلطانین
 زد برون از کشور بطباط

در جهان و در و شاه و دین زمین کربلا
 در رکابش جلال جانان همه
 رخس دولت ز بران زلفی همه
 نو جوانان و سهر و نازان همه
 از شهادت آیه ما خواندی همه

چو در بزمی نشینم چو در بزمی نشین
چو در بزمی نشینم چو در بزمی نشین

یون شب تار است و دست بکار
 دشمنان در خواب ظلمت پرده
 هر یکی از گوشه پیون رود
 با من اینا نراسر کار است
 هر من این استیاد گردش
 رود بگریزید ازین سیل مهول
 رود ازین سرگشته صحرای
 چونکه جانبازان میدان وفا
 جمله بکار آمدند از محروم
 جمله کشتند بحلیفه کردگار
 امی تراخ مطلقه روز جمال
 امی پناه حشمت یعقوب
 ماهیم حسین و جان ماهی
 جسم بجان حجت مدار عین
 جسم خوش باشد فدایان
 جسم اگر قمار نشود در راه جان
 نوران از نور مه و شمع

[illegible]

جمله درجه اول علی خاکین
درست است حضرت درجه اول
جمله درجه اول علی خاکین
درست است حضرت درجه اول
جمله درجه اول علی خاکین
درست است حضرت درجه اول

از لی تسلیم جان برخواستم
شکر بر بگرفت بر نخبه و کوه
چون بصره را تا بر اربابان دهم
خوشان با خاک ره بجان بگیم
گفت اسطغان مستقیم رضا
مردی زین و دیاره و یرم سیریه
و دیده ام مشکند بر جانان نظر
برده مشکند است از چهره اش
جملگی روشنند جبران من
اند اینک بخت نسین کوه
از سرخ و تیغ و دمنشیر و سنان
سوی آتش میفرم بر چرخ ظاهر
بهر ابراهیم اگر شد ایمان
چشمه ما کرد و ز خون من روین
عشق میبخت بچند روز کار
کو تراست بر لبی راه چند
گفت اینک غنچه های گلشنم

اندرین صحرایه ایست
 از سباه دشت اندر تو
 زین کوه چای و یوسار
 جسمهاشان را تنی از جان گنیم
 قد حنبره اگر یکم خیزد
 جان ازین محنت سرادگیرند
 دل کشوده جان بال و بر
 جان گرفت از دست ناکوین
 عندل همان بر پریدند
 حسد و نفرت و آند وقت کل
 فاش بکراتش نمودیان
 منجنیق عشق او شودم دلیل
 در میان آتش آب و کل عیان
 زخنهایم کلستان در کلستان
 میروی در آتش بر اهریم وار
 تا بدست خود کنی استراحت
 روشنبهای و دوشم روشم

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰

[illegible]

عاشق و ناز و زاری و دواست که
گردد جفت لعل را بر روی
یار زبان حال یک کفایت
درد هست اودم اینک یک کفایت
عید هست بان آن است ایام
من عیش و عشرت و این کفایت
پیش بر که عهد و این کفایت
ظان بری و این کفایت

ادام از بستان یکا کس که بر سرش نشاند
کسی را سواران هم در پیش
عقل چون در دهوی خورشید
ایمان چون در آفتاب
ایمان تو و دوستی تو
ایمان تو و دوستی تو

همین بروای نور طلعت سورن
همین بروای راحت من جان من
ای تو شبانی من قربان تو
من فدای این کل خسار تو
همین بیاتاً بوسم از خسار
کرد آیتدای مقیمان حرم
تو شمع بردارید از هر چه ماه
بعد ازین اورا امید و بد نیست
پس وداع جمعه کرد آتشبار
گفت ازین بریش درود باد
از شما هر کس رسد سوختن طن
کامی شما باشد و حرم در طن
ای جوانان چون شمع در شمع
از من و دوران من یاد آید
یاد آید ایرمیشان طن
نوجوانی چون پند بیدار
از من ایام در شمع سوختن

ای تو آن جور شید روز و روز
ای کل من سر من بجان من
من بهت بزن لب خندان تو
گشته گیسوی غمبار تو
تا بگویم زلف غمبار را
پرده داران جنام محرم
دید مار سپهر سازید از نوحه
بازگشتن زلف غمبار
بر عقاب باد سها شد سوار
و صده دیدار بر محبت بنهاد
اهل شرب را چنین گوید برین
یاد آید از من و ایام من
روز و شب با یکدیگر در یک ساط
وز لب عطفان من یاد آید
گاه گاهی در گلستان از من
یاد آید از وفای من نوجوان
خالی از آواز من گوشت مراد

همین بروای نور طلعت سورن
همین بروای راحت من جان من
ای تو شبانی من قربان تو
من فدای این کل خسار تو
همین بیاتاً بوسم از خسار
کرد آیتدای مقیمان حرم
تو شمع بردارید از هر چه ماه
بعد ازین اورا امید و بد نیست
پس وداع جمعه کرد آتشبار
گفت ازین بریش درود باد
از شما هر کس رسد سوختن طن
کامی شما باشد و حرم در طن
ای جوانان چون شمع در شمع
از من و دوران من یاد آید
یاد آید ایرمیشان طن
نوجوانی چون پند بیدار
از من ایام در شمع سوختن
ای تو آن جور شید روز و روز
ای کل من سر من بجان من
من بهت بزن لب خندان تو
گشته گیسوی غمبار تو
تا بگویم زلف غمبار را
پرده داران جنام محرم
دید مار سپهر سازید از نوحه
بازگشتن زلف غمبار
بر عقاب باد سها شد سوار
و صده دیدار بر محبت بنهاد
اهل شرب را چنین گوید برین
یاد آید از من و ایام من
روز و شب با یکدیگر در یک ساط
وز لب عطفان من یاد آید
گاه گاهی در گلستان از من
یاد آید از وفای من نوجوان
خالی از آواز من گوشت مراد

صبح صادق بر سپاه تمام
دیده بکشودند ناکه آن سپاه
دید ما نشان خنجره شد از جمال
بانگ بکوبید تارک زانگروه
آن یکی گفت که غور شد سها
آن یکی گفت که غم برسد

افغانی بر همه سپاه
عالمی دیدند بر نور آله
سینه ما نشان چاکلی که از جمال
غنم شد افکند در صحی او کوه
واند کرد گفت که این نور شد
گفت آن یک شبر حق چید

ای ایران سکرید بر شاهیت
شاه چپه زایت الله گیت
تت بکتا بیعون نه
السلک لوبا
۱۲۸۳
سپاه
الکرم

۱۹۱۳ء

امیر خسرو

۲

حقائق

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

